

بیم خان و سید فرید الدین گیلانی

محب قرابیس نیرت داد و پریشاد صاحب طرز است



نهاد حکیمه بند و است و ام ایامه المقام لکیمه سیرى محله و مطلع کلامه

چشمه شریک و سید فرید الدین گیلانی

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس استتایش تمام نیایش نشا و حضرتی است که ذرات اکوان فروغ یافته آفتاب  
حقیقت اوست و صور ایمان رو بهفته نقاب قدرت اوست جلاشته و غریبانه  
و روانحد و دبری از نشانیه سهو و غفلت و عاری از راییه ریاضت سمعیت سین از  
بارگاهی است که غایت ابداع بدائع کائنات جلوه جمال اوست و حکمت ایجاد  
ضائع مکونات تفصیل احوال او بر آریاب نظرت عالی و افصح و لایح باد که جمعی از  
فضلا که پیش ازین کتاب جوگ کثرت را ترجمه کرده بودند معین معنی الفاظ بهننگ  
را از شش و لغز خفای و معارف این کتاب سیده بودند و فوائد آن که مطلب است

پوشیده و معطل مانده بنابر آن در سنه هزار و شصت و شش هجری شاه گیتی بنیاد  
 قدسی منقبت ولایت مرتبت سلاطین و الاقدار خلف خلیف اولی الامر ابدع  
 آیات کردگار ارفع حشاش روزگار محرم خلوت تسلی اطلاق نظم مکارم اخلاق  
 شاه بلند اقبال خداگاه محمد داراشکوه خلف شاه جهان بادشاه خلد الله ملک و سلطانه  
 فرمودند که ترجمهائی که سابق نوشته اند چون طالبان حقیقت را نفعی نمیرساند بخوانیم  
 که این کتاب مستطاب را بهتر از آن ترجمه کنند و بخوان این طالب طالع تحقیق که در اکثر  
 مواضع تفسیر کنیم بنویسند و باعث تقویت برین امر و الاقدار آن بود که منفره بودند  
 که چون ترجمه منتخب این کتاب بشیخ صوفی منسوبست مطالع کردم شی در واقع  
 دیدم که در بعضی بزرگ نیک صورت یکی بر بندگی و دوم اندکی است بر ازوایاده  
 معلوم شد آنکه بر بندگی ایستاده بود نسبت بود دیگری را چندان تفاوتی که در صورت  
 این دو بزرگ مشاهده شد این بود که در محاسن نسبت چند موسی سفید بود  
 و محاسن را چندان موسی سفید داشت چون از مطالع کتاب مسطور بهره یافته بود  
 بی اختیار از نسبت رفته ایشانرا در یافتن و ادب و تواضع بجا آوردم نسبت  
 از غایت مهر بانی دست بر نسبت من گذاشت و فرمود که ای را چندان طالب  
 صادق است و در صدق طلب بر او دست با و بغلیگری کن را چندان از رو  
 کمال محبت مراد لعل گرفت بعد از آن نسبت شیرینی بدست را چندان او ند  
 که را بخوراند و من آن شیرینی را خوردم بعد از دیدن این واقع خواشتم

یافته است  
 ز بر بانه  
 میان  
 اجماع  
 جمعی از  
 و بیشتر  
 بسیار

تجربید زیاده گشت و یکی از حاضران محفل فروس مشاکل حسب الحکم مقدس باین  
خدمت مشغول گشت و از دانا یان هند که در صدق نقل و تحسن نصیر و تعبیر سرآمد  
امثال خود بودند بجز مطلب اسرار پوشیده که درین کتاب اندراج یافته بود  
استقام تمام بکار برده و نسخه در کمال تنقیح و تباست املانوده و بفرساخت که خندان  
اصلش حاصل اصل این کتاب باشد و تقریرهای خود از سترهای گیتا و جوگ  
شاستر و اثرات دیگر بیشتر گرد و بعضی الفاظ هندی که در ترجمه کیمیا بلفظ فارسی  
تعبیر یافته بار دیگر وقت احتیاج باین کامی آن تعبیر تجربی و زمی آید و گاهی اعتماد  
بر شرح سابق کرده همان لفظ بعینه ایراد میاید چه بعد از توضیح مصطلحات پیش  
کدام ازین دو طریق محفل مطالعه نخواهد بود و موجب توقف و فهم مراد اکنون در بیان  
معانی این کتاب سه سیر انتخاب که طالبان افضل الخطاب است شروع نمود و کتاب مزبور  
شامل است بشش پرکن یعنی شش باب یکی سیراگ پرکن و دوم مجیه پیو یا پرکن سوم  
آیت پرکن چهارم است پرکن پنجم الشیم پرکن ششم پران پرکن سیراگ عبارت  
از حشت و نفرت از رسوم و عادات اهل عالم و مجیه پیو یا پرکن بدین قطع تعلقی است  
ازین مراتب و آیت ابتدای نمود عالم است و استقامت بقای نمود عالم و  
الشیم نمای نمود عالم است و پران است یعنی رستم گامی از تکرار  
تزازات سیراگ عبارت است از حشت و نفرت از رسوم  
و عادات اهل عالم آغاز سیراگ پرکن بالمیک مؤلف کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله



جوگ بشت میفرماید که حیده من پیش کسی است که در آسمان و زمین و آنچه میان  
 هر دو هست و درون و بیرون او را آشکار می بینم و دوست محیط همه چیز و علنی و نهانی  
 و روح اعظم لائق این کتاب کسی است که خود را در قید داشته آرزوی خلاصی  
 دارد و او نه در غایت کند فهمی باشد که هر حید نفهماند نفهمد و نه بحال معرفت  
 رسیده که محتاج این کتاب نباشد بالیک شاکر دی داشت بهر دواج نام  
 روزی به خلوت از روی نیاز از ایشان پرسید که ای بزرگ همه دان و مجتهد  
 بالکال معرفت و آزادی که حیون مکت باشد چگونه بر ارج و سلطنت می پرداخت  
 حکایت آنرا از روی تحقیق نقل فرماید بالیک گفت ای پسر آنچه از حکایت  
 را میچند پرسیدی تو خواهم گفت و تو از شنیدن آن ناریکی نادانی را از خود  
 دور خواهی کرد را میچند راجه کلانی بود در قضای هند که بحال عدل و انصاف  
 و شجاعت و سخاوت و معرفت داشت و مکت اصلی از تصنیف این کتاب  
 بیان حقایق و معارف الهی است که در ضمن حکایت را میچند معلوم خواهد شد  
 چون بالیک کتاب جوگ بشت را پیش از زمان افشیش را میچند تصنیف  
 نموده می بالست که در حکایت را میچند همه جامی نوشت که چنین چنان خواهد شد  
 نه اینکه چنین چنان شده است لیک چون او از غار فان کامل بود و بر واقع  
 شدنی با اطلاع داشت لهذا شدنی را شده نوشته است در اشکوک سابق  
 حیون مکت یعنی رنگاری از قید تعلقات مذکور شده بود و الحال میخواهد که طریق

این کتاب را از تمام  
 کتابها که در این  
 دنیا است  
 عظمی حسد و اهل شدن  
 نفس بدار

حاصل شدن رشکاری را بیان نشان زد پس میگوید ای نیکو جهان را که مانند نیک  
 آسمان دیم و خیال است می باید چنان فراموش سازی که بار دیگر یاد آن نکنی و هرگز  
 خطره از آن در دل تو نگذرد و چون دانستی که جهان و هم و خالصست و در حقیقت  
 وجود ندارد می باید که تعلق خاطر از آن دور کنی و هرگاه این معنی خاطر نشین شود  
 نهایت خوشی که ثمره رشکاری است ترا حاصل خواهد شد و اگر آنچه گفته شد خلاص  
 آن بعمل آری مطلوب حقیقی یا دکنی هرگز نبرد رشکاری این بهترین سبب رشکاری است  
 که با شمارا باطل و کفر کنی و با شما یعنی خطره نیست که حالت محسوست میرود و خواهی داشت  
 و در خوشی باشد و خواهی محبت و از اراد با شما و محبت یکی شده با شما که خواهی  
 کارهای نیک بهر سبب و آن باعث بر طرف شدن تیرات است دوم طین  
 با شما سبب برایشانی و صورتش نادانی و خود می است و سده با شما سبب آرام  
 دل است و مانند تخم بریان کرده است که هرگز نمیرود و ثمره نمیدهد و او را آنچه  
 جهت حفظ بدن نگاه میدارد و حال حکایت را میخند آغا پنهان میگوید که  
 را میخند و روشن دل بطریق که مقام چون مکتب یافت اکثر اتو میگوید که گوش  
 بهوش نشنو و صاحب این مقام را صفت و سپری و بیم مرفون می باشد  
 را میخند و قشیکه از قید مکتب برآمد و از خوابیدن فارغ شد چندگاه به بازی که  
 بر پیش طفلان است مشغول بود بعد از آن بخاطرش رسید که مسافر شده  
 جایای متبرک برایه پیچیدند ای کاراوه و خدمت پیش دسر ته که پذیرا بود

رفت دوست بر پای او نهاده گفت که مرا از روی زیارت مقامات بزرگان  
و شوق تماشای بیابان بهر سیده اسید وارم که این آرزوی من بطرف شما  
خاصل شود که هیچ حاجتمند از فیض شما بی بهره نشده است را میچند از پدیدین  
طریق حضرت طلبید و همیشه را که از عارفان کامل آن زمان بود و استاد  
را میچند و راجه و سرتیبه کارهای سلطنت بصلاح او میکرد همراه آورده التماس  
این طلب نمود و راجه و سرتیبه التماس او قبول کرده حضرت داد و در رعایت  
نیک همراه برادر از خانه و کوسل منزل که شهر اوده توابع آن باشد برآمد و تا  
آخر سفر کنار پای نیک بصدق و صفای پرداخت و در جایهای پرفیض و  
دریاهای بزرگ مثل گنگ و غیر آن عبادت میکرد و بجایهای متبرکه مثل بنارس  
و غیر آن و بیابانهای مشهور مثل بندر ابن و غیر آن و مقامات کاملان مثل جگناته  
و غیر آن و زمینها مثل دوارکا و غیر آن کنارهای دریای محیط و غائبهای سست  
همه جا بجز بوز دل و توجه خاص عبادت می نمود و در اندک فرصت بطریق سیرت  
زمان مکان تمام عالم در روی زمین را سیر کرده با دیده مراجعت نمود مثل نهاد  
که جمیع جهات و اطراف عالم را سیر نموده بکوه کیلاس که حای بودن اوست  
بیاورد و مهادیوار سته دیوتا است که ظاهر کننده سه صفت الهی اندکی بر سه مظهر ایجاد  
عالم دوم بشن مظهر انشاء عالم سوم مهادیو مظهر فنا عالم و دیوتا خلقی اندکین  
طبقه بالاتر از زمین که آنرا دیولوگ گویند و در اکثر صفات مشابهت عبادت دارند

چون راجه پادشاه رسید در کوههای شهر مردم از هر طرف گلهای شاد و مدخانیچه پس  
 راجه اندر از بیرون آمد و می که مکان پیراوست بدرون در آید و اندر راجه دیو کوک  
 است راجه بعد از رسیدن شهر پادشاه پیوسته حکایات جایهای که دیده بود میگفت سرور  
 بعد از عبادت صبح سلام پذیرفت و یک پیر آخر و فرخنده حقایق معارف باست  
 و امثال ایشان در میان داشت و گاهی حکم پدر بقصد سکار بر می آمد و بعد از  
 از سکار همیشه طریقه غسل و نوازم بجای آورد و در روزهای باران و سرداران طام  
 میخورد و شبها پانصد تن بصری برد و درین مدت بکارها نمیکشاد و شاهان پسندید  
 و در تابان چنین کنند و تنگنایان حقایق امثال بحیات یکام جان حلاوت می بخشید  
 مثل مهتاب که ایشان را روشن ساخت و شغال میخورد چون عمر راجه پادشاه پادشاه  
 رسید تا غری و ضعف در بدن او ظاهر شد مثل میلو که در میوه می سر و گنگی انام بر  
 از و سیر و اکثر اوقات غمگین بوده دست از کارهای دنیا باز میداشت و از غایت  
 در زندگی شکسته دل مثل آدم تصویر با چکیس سخن نمیکفت و از زندگی اوجایی رسید که  
 از کارها ضرورت غسل کردن طعام خوردن باز نماند لیکن خدمتگاران بر سر صحت  
 پیوسته این کار را بیاورد و میدادند چون راجه دست به این حال از پیر شده بود و دیگر او را  
 در کنار گرفت و سخن شیرین و طایم از وی پرسید که ای پیر ز غایت غمگین و آزرده  
 می بینم که امرد و غم و اندک تو شده و راجه گفت مرا هیچ درد و غم نیست از رگدز  
 عالم و کارهای دنیا و دیگر سخن نمیکفت درین اثنا پیر وانه که یکی از پیران کامل

زمان بود بقصد دیدن راجه و سرشته لبخند آورده آمد که بیشتر معنی عابد مرناص است  
 راجه و سرشته بشو امتر نورانی طلعت را دیده بتواضع برخاست و کرسی طلبا جهت  
 نشستن و طلبند و بحال تواضع و فروتنی ظرفت میرآب که آنرا ارگه گویند بهست  
 خود گرفته پیش او گذاشت چون بشو امتر برگشت راجه مکرر بپشتن ایشان  
 کرد و داده گاو شیردار برسم نذر حاضر ساخت که بهترین باعقاد اهل هند همین است  
 راجه بعد از تعظیم و تواضع که برای بزرگان باید کرد و سر و کف دست بهم آورده  
 کمال ادب و اخلاص سخن آغاز کرد و گفت که دیدار شما که یکایک میسر شد و دولت  
 عظمی بود که من رو آوردن شما در حق من چنان مرا شگفتی خست  
 که آفتاب گل بنویس را در خوشی و سرور یک نمره رستگاری هست از دیدار شما مرا  
 حاصل گشت و آمدن شما چنان است که کسی را بکیا آریجات بدست آید و در  
 ایام محط باران بار و کوثر را بنیانی حاصل شود و آدم مرده زنده گردد و بعد از آن  
 راجه از راه ولداری از و پرسید راهی که آمدید چگونه قطع شد و خواست خاطر شما  
 چیست و مثل شما بزرگی راجه نذر باید گذرانید و آمدن شما در اینجا که باعقاد و  
 امید و بیم و غم و غصه و هیچ مطلب ندارید غنیمت میدانم و اگر مطلبی در خاطر باشد  
 آنرا ساخته و پرداخته دانسته اشاره کنید که نزد بتقدیم رسانیده شود و متاع  
 دنیا را هر چه خواسته باشید حاضر کنم و اگر راج و سلطنت میخواهید ببخوشی و  
 رضامندی بپیش من بکنم و اگر اراده دارید که مرا و فرزندان مرا نبای خود

سازید بجان منت قبول دارم ارششیدن این سخن بشو امتر اچنان حال رویداد  
 که از نطفه خوشی و خورمی عرق بر روید اگست گفت که ای راجه بزرگ منش  
 این قسم خود و جوانمسی که از علائمه های همت بلند است از مثل شما بزرگی زیست  
 که در صفت کمال دارید که هیچکی از راجه های روی زمین ندارد یکی نسب عالی دوم  
 تربیت بشت لیکن از دنیا که شما گفتید هیچ پنجوا هم هیچ کار دنیا تعلق خاطر ندارم  
 جکی شروع کرده ام که سبب شگاری گرد و در اچنان این شتم مبادا بر نم زنند  
 جنگ عبادت محض که مطلبی از طالب دنیا و آخرت بآن حاصل میشود و چنان  
 که بدخواه خلالت اند قصد آنرا بر هم میزنند ای راجه شما لائق محافطت این قسم  
 کارهای گمانید و بر دفع راجه جان کمال قدرت دارید من بمقتضای سرنهانی  
 که خفیه لبظهور خواهد آمد التجا شما آورده ام و شما پسری دارید نام که همه  
 عالم در نپاه اوست و او شیرست قوی دل و کشنده شیاطین و هر کار که میخواهد  
 بقدرت تمام میتواند کرد و هر چند خورد سال می نماید اما نهایت همت و مردانگی  
 دارد چون کلان ترین سزندگان شماست سزاوار است که او را همراه من  
 روانه سازید و من بقوت باطن محافطت او میکنم که راجه جان بدکار را سر ببرد  
 و شر آنها با و نرسد نیابا الفت و محبتی که باین پسر دارید در حضرت دادن انوار  
 توقف ننمائید که هیچ چیز در دنیا لیاقت آن ندارد که بزرگان نام آور آن را  
 نتوانند و او من درین مقدمه خاطر جمع دارم و از علم یقینی خود شمارا خبر دار میکنم



که راجه پسان از دست راجه گذشته خواهند شد و بدانند که مثل من و انانی بر کار گزیند  
 آن نداند و لیری نمیکند قدرت و بزرگی رام چند را می شناسم که اگر خواهد همه عالم را  
 در لوح معدوم سازد و باز بوجود آرد و بنشست و جمیع کائنات حقیقت آگاه او را می شناسد  
 شمار اگر صدق قول و بزرگی و نیکنامی مطلوب باشد این پسر عزیز را همراه کنی  
 بسو آنتر روشن ضمیر که قدوه و انایاست و سخن او هرگز نایسته بود چون سخن باختر  
 رساند ساکت شد راجه و دست خود از استماع این کلام لغایت مضطرب و متحیر گشت  
 تا دو گه می بخیزد و ماند چون بخیزد آمد بحال چیرگی جواب داد که راجه چند هنوز نشانه زده سال  
 تمام کرده و قدرت جنگ راجه پسان ندارد و مصلحت چنان می بینم که من باشم که عظیم  
 خود همراه شما میروم و با این گروه شریک گم ز راجه پند تا حال در خانه گذرانیده  
 هرگز جنگ ندیده است و من در بخت عمر که به نه هزار سال رسیده بجز از آن روز چهار  
 پسر هم رسانیده ام و در میان اینها پسر کلان و قابل سلطنت راجه پند است اگر آنرا  
 از من جدا خواستی کرد و او را واقعیش خواهد آمد مرا بی او مرد و انکارید و بنشیند  
 بشنود اگر روان در آن منور که حاضر شود مرا و همگی را طافت جنگ با او نیست  
 در هر زمان قوت و دولت هر قوم مختلف میشود و گاهی هست و گاهی نیست و گاهی  
 زیاده و گاهی کم اگر شنیده آید که قوی من بجیت امداد و اعانت اندر راجه پسان  
 جنگ نمیدوم و بر آنها غالب می آید من آن بمقتضای طالع دیگر بود اما درین زمان  
 راون در میان آنها انچنان قوت و قدرت بهم رسانیده که امثال ما را در برابر

نام راجه پسان کامل است  
 نام راجه پند و وزیر راجه پند  
 نام راجه پند و وزیر راجه پند  
 نام راجه پند و وزیر راجه پند

او قدم استوار کردن میرفت و درین زمان نسبت بزنان گذشته در جمیع کمالات  
 نقصان کلی ظاهر شده و مردم قوی دل کم مانده چنانچه الحال را که سنی عجز و در ماندگی  
 در خود می بیند و حالت پیری او را از بون ساخته و رگه سنی کسی است که از اولاد رگه  
 باشد رگه راجه کلانی بود و راجه دسرتحه از اولاد دوست و رگه سنی اشاره بخود  
 میکند بشو امیر از شنیدن سخنان راجه دسرتحه که مخالف بود وعهد و قولی که پیشتر کرده  
 بود آزرده شد و گفت که ای راجه مگر تو از قرار سابق بنجواهی برگردی و شیر قوی  
 دل بودی بنجواهی آموختی ای راجه اگر تو بدلی میکنی و در کاریکه از تو توقع داشتم  
 از عهده آن بر نمی آئی و عهد و پیمان می شکنی ما بنجوا که آمده ایم میرویم ای فرزند  
 کلانسیه الحال تو با جمیع قوم خود خوشحال و فاسخ دل باش که بعد ازین تکلیفی از  
 جانب من نخواهد شد اما بدنامی که از شکستن قول و عهد حاصل میکنی آنرا تو میدانی  
 که بنسید کی از آبا و اجداد راجه دسرتحه است و راجه کلانی بود بصفت نیکی و راستی  
 و محافطت قول و عهد خود غایت سعی میکرد چون حالت غضب بشو امیر طلب  
 شد تمام زمین بزر بزر و دیوتاها می رسیدند ناگاه لبش طسوانتر را و غضب دیده  
 بر راجه دسرتحه گفت که شما همیشه کارهای کلان کرده اید و فوجهای راجسان را خیز  
 مرتبه بریم زده کشته باشید و از اولاد راجه اچچواک که بارها بجا ندر رفته و دین  
 او را کشته سببید اگر شما محافطت قول و عهد خود نکنید دیگر در دنیا که خواهد کرد  
 تمام مردم در کار با پیر و بی شما میکنند حیث است که شما این طفره را از دست میدید

و اگر تصور میکنید که رام چند خور و سال است و کار بار اچسان و دشمنان زبردست  
 خواهد افتاد این و سوسه را بخور و راه ندیدید و هرگاه نشواید بر شیر دل می انگشت را بچند  
 میکند و سوسه است چنانچه گز که بادشاه مرغانست می انگشت اوجیات کرده  
 بود اگر را بچند علم خبک موخته و اگر نیا موخته را چسان پیش او قایم خواهند بود چون  
 راجه و سر مخته است راستین را شنیدنی انچه لکن یافت خدمتکاران را بچند را طلبید  
 پرسید که را بچند کجا است و چه میکند خدمتکاران بفرسایند که را بچند از وفی که  
 از سفر باز آمده دل از دست داده و از رده می باشد و کار با نیکه باید کرد و گشت  
 میگوید که دولت اگر باشد چه فائده اگر نباشد چه ضرر و این پنج خانه اگر باشد و اگر  
 نباشد برابر است و همه عالم و هم محض خیال باطل است و هرگاه سخن میگوید و سخن که  
 میگوید ازین قسم میگوید و الا خاموشی می باشد و بخور و آشامیدن و رخت  
 پوشیدن میل ندارد و مانند سبب می نشینی میکند را بدستهای نازک نیارایند  
 و نشینی ریاضت کش را خواستش را بچند و غرور راجه را در ایشان نیست و هیچ  
 چیز غیبت ندارد و ازین مکرده که است نه در اکثر اوقات باین کلمات با او از مردم  
 خزن حشمت میروشند که افسوس عمر گذشته را در کارهای که وسیله نیکوکاری نبودیم  
 کردم هر کس از ایشان بهره میخواهد میدهند و باو میگویند که این سه مایه محنت و  
 اندوه را از بهای چه میخواهی ای راجه اینچنین حالت در دهندهی را بچند را روی  
 داده است امید انم چه علاج کنم مگر راجه در نیایب فکر می کند که رام استوار و ناو طلب

کوشش بیدارت از  
 سبب باشد بایست آنچه  
 عبور باشد با بیدار  
 است و راجه در سر مخته  
 است و سبب می باشد  
 و راجه گویند

حادثی در دنیا باشد که راجعند را بتدبیر دست بر حالت سابق باز آورد و بشوایند  
 چون از خدمتگاران راجعند این سخنان شنید گفت هرگاه راجعند چنین است شاکه عجم  
 اوستند به نرمی و ملائمت زود او را پیش من آورید چنانچه آموخته ام و رومی آورد این  
 آرزوی او نه از جهت نیافت مطلوبات دنیا و نیست بلکه فکر انداختن و گذارتن و  
 برداشتن و نگاہ داشتن او را برین حال میدارند و نادانی او عین دانائی است که نتایج  
 عظیم خواهد آورد و این عجم و دردمندی او هرگاه بارشاد استاد کامل و درخواهد  
 در مقام سنگاری و دانائی آرام خواهد یافت و بعد از آنکه در مقام جمعیت و آرامش  
 خواهد شد و کار و بار را چنانکه طریقه آباء و اجداد اوست دقیقه فرو گذاشت نخواهد  
 نمود و نور بشوایند گرم سخن بود که راجعند برای ملائمت پدر آمد اول پدر را سلام  
 کرد و بعد از آن بپشت و بشوایند و بر همان دیگر و خوشیان بزرگ را و چون نوکران  
 راجع را چرخد را سلام کردند همه را توجه و التفات رساند ساخت بعضی را بگوشه  
 چشم و بعضی را بسین و بادی بپشت راجع گفت ای پسر الله تعالی عقل کامل عطا نمود  
 و ترا شایسته سر و عظیم گردانید یعنی معرفت بخشید نشاید که مثل مردم نادان زیر بار  
 محنت و غم هلاک شوی پسند او آنست که مثل تو صاحب ادراکی بفرموده بر همان  
 دانا و مرشدان کامل عمل نموده بمقام سنگاری برسد نه آنکه گرفتار غفلت و اندوه  
 باشد ای پسر علاج دور کردن غمهای پراکنده همین است که غفلت را بخود راه  
 پس از آن بپشت گفت که ای راجع زاده متاع دنیا که بمرسانیدن آن محنت است

و گاه داشتن تفرقه و از دست رفتن حسرت لعلی دل بان دشمن تو سبب و محبت  
 پهلوان شیر دلی است که بر این دشمن ظفر یافته پس تو با خیال چرا در درباری غفلت  
 و نادانی که موهبای بی در پی او سبب تفرقه دست غرق میشود بعد از آن بشو امتر  
 گفت ای راجه در دمای درونی که مثل پوشش خانه دل را سوراخ میکند که ام اند  
 و چند اند و از چه چیز هم رسیده اند و گجای می باشند و پرسیدن این حقیقت از تو نابار  
 است که از اخیر می خواهی یافت که در دربار با لکل دور خواهد نمود و چنانچه آرزو دار  
 به چنان خواهی دید راجه از شنیدن سخنان بشو امتر غم و اندوه خود را دور کرده  
 چنانچه طاموس از شنیدن آواز از اعظم جدائی برسات دور میکند در جواب سخنان  
 بشو امتر که آن جواهر ابدار بود با هستگی بر زبان آورد و گفت ای بزرگ آنچه پیش  
 بود همه را از من پرسید بدو من اگر چه لیاقت این ندارم که سوال شمار جواب  
 گویم لیکن کم شمار ارجا آورده میگویم که انیکه مرا بظاهر می بیند که در خانه پدر متولد شد  
 و کلان گشته و علم خوانده و طبعش بزرگان مداومت نموده ام بنابراین این البته  
 در دل من جا گرفته که عالم بالکل ثبات و قرار ندارد هر که متولد میشود می میرد  
 و در عدم قرار میگیرد و باز بوجود می آید و موجودات عالم از اموال و اسباب  
 همه باعث بلا و محنت است هر گاه حال عالم و اهل عالم چنین باشد حیات دنیا چه  
 جای خوشی و آرام است عجب که اهل عالم آنرا اسباب دولت و راحت نمی پندارند  
 زن و مرد و مال و متاع و سایر موجودات که با هم جمع شده اند مثل سنجهای آهن





زهر ارامی افزای آدمی تا وقتی که دولت ندارد و با همه کس میسازد و ملائمت میکند  
 و مجرد آنکه دولت یافتم با خویش و بیگانه بد خو سخت دل میشود و دل باو که برفت زهر  
 را سخت میکند و مردم دانا و مردانه و شکرگزار و خردمند و راست رو و وقتی زنت  
 عمر دارند که دولت با ایشان روینیا ورده آمدن دولت با ایشان را نماند و  
 تا شکر دینی تمیز و دروغ گو میسازد و دولت روشنی دل و صفای باطن را بر تو آلود  
 میکند مثل جواهری که در خاک لگاپدارند و از انیرش خاک زود بی آب می شود  
 و ولتمندی که از کارهای نامشائسته ملاحظه داشته باشد و راجه که خود را با خلق  
 خدا برابر بداند هر دو در دنیا نایاب اند مثل مردانه که خردست نباشد و دولت  
 بسیار است که از عمل بد بدست می آید و عاقبت نیک ندارد و زود زوال می پذیرد  
 بر شال بوشه ببری که از سوراخ مار رسنه باشد و از زهر مار پرورش یافته و از  
 غایت نرمی و تازگی زود می شکند و دست عمر عمری که مدار و ولتمندی است  
 آدمی را زود گذشته میرود مثل قطره آبی که بر نوک برگ باشد بیگمان در پی  
 چکیدن است و اگر کسی عمر و راز یا بد کشمش دنیا بدست عمر او مثل مدت دراز  
 در خند بودن است که سر سبز محنت و آزار است ای دانا می بزرگ چون دل این  
 بدنیای ددن تعلق گرفته و حلاوتی ندارد و عمری که مانند برق می درخشند  
 چه لذت و چه امید چنانچه باونی توان بدست گرفت و به آکاش نمی توان  
 پرید و مثل موجهای جواهر نمی توان در یک رشته کشید چنان عمر را نمیتوان

گما داشت عمر مثال باران آخر ربات و چراغ میروغن پایداریست کسانیکه  
 عمر خود را نهند و در پناه معرفت الهی در نیامده اند عمر آنها و بال آنهاست مثل ماه و  
 خرمی که از اسب حامله شور حمل او سب هلاک اوست فائده عمر و حیات نیست که  
 آنچه یافتنی است بماند که یافت آن سب سرور ابدی است و نایافت موجب  
 عذاب سرمد است حیات ظاهری و دخت و جانور هم دارد اما حیات حقیقی کس  
 نیست که بیافت حقیقت زنده است زندگانی نیکو و حیات حقیقی آنها را راست که باطن  
 در دنیا نماند و الا هر چند کسی عمر دراز در روش خرمیست که بکار بار بار باطنی  
 هم نیاید علوم و کتابها کسی را که معرفت نیست باریست بر سر و دست و سر و پا  
 ادراک کسی که حواس در قید خود نیاورد و در بین و زندگانی کسی را که حقیقت روح  
 نفهمیده است جوانی آدمی را زود میگذازد و چنانچه آدمی فهمیده چیز ناکاره را نمیخواهد  
 از دست میدهد بی چیز در دنیا مثل شکر عجب نیست غم خانه موت است ثبات و  
 قرار ندارد و جای آرام نیست اینکار یعنی بیدار و خود بینی و کار را بخود نیست کرد  
 دشمن آدمی است من بسبار از آدمی نرم که باطل پیدا شده و باطل را باطل نیست  
 و چون فهمیده ام که اینکار دشمن جانی است خوردن و آشامیدن مرا خوش نمی آید  
 تا لذت دیگر چه رسد خود بینی معیب غم دانه ظاهر و باطن است و کار باطنی ناکاره  
 از بس که گماند تا خود را میدردم هر چه میخوردم و می آشامیدم همه عیب و ضایع  
 بود چون زین صفت از من نرازل شد و دانستم که هیچ و همین پوده است تا ابر خود

در بارش است کل خوشترنگ در صحرای سبزی و نازکی داروای ارشاد من هر چند  
 خوب بینی را آنقدر که مقدور من بود گذشته ام باین در دسندی و پریشانی بحال  
 خود هست علاجی که لایق من باشد بفرماید که شما بنده وجه شایستگی ارشاد و تعلیم  
 دارید و من یعنی دل سبب گرفتاری تعلقات و مقام وارتگی که طریقه بزرگان  
 است و از نیکویر و شل پر مرغ که از باد در ریگ پذیریشان باشد دل هر خطره که  
 پیدا میشود هر چند بختی نداشته باشد بیغایه با طراف عالم میرود مثل سنگ بفر  
 هر آوازی که از ساکنان عالم می شنود میدود و دل که قناعت ندارد و هر چند  
 دولت نیران بیاید سینه نشو و شل سبزی که هر چند در آب پیر کنند پرنمی شود  
 ای استاد این دل که در پی حرص میرود مرا خورده است شل سگی است که  
 عقب ماده میرود و هر جا که جانور مرده بیاید بخور و روشن میدود و سوسه دل را  
 می پرازد معلوم نیست که در زمین خواهد انداخت یا در هوا سرگردان خواهد شد  
 شل باد کند که گاه را پرازد ازین دو حال بیرون نیست و هم و خیالی که از دل  
 می خیزد مرا در محسوس انداخته است شل سایه که در خیال طفل بصورت دیو  
 آورده می ترساند ای بر من دل پر دهم از آتش سوزنده تر هست که نمیتوان  
 گرفت و از کوه بلند تر هست که نمیتوان با اسی او رفت و از آلهام سخت تر است  
 که نمی توان شکست بر روی دریای محیط میتوان رفت و کوه سمیه که بلند بین  
 کوههاست از پنج برکنده آتش میتوان خور و اما دل را می طمع نمی توان کرد

کردای بزرگ باعث خطرات گوناگون و خواهشهای پراکنده بیماری دست و پا  
 ان منحصر بر باد و ارشاد و شواثر شنای حصر آرزوهای پراکنده و اشل شب یکبار  
 که چندان پراکنده راجع میکند ای استاد هر چه از صفات نیکو که جمع کردن آن را  
 جمعیت و آرام است مثل لغتهای خوش الحان که سماع الدنات و سه درخت هم  
 میرسانم حرص فی الحال فاسد میکند مثل موش که تار را به نایع میسازد و در  
 را قدرت رسیدن بمقام اصلی خود یعنی معرفت نیست که در قمار می حرص باغ او شود  
 مثل مرغی که در دام افتاده باشد راه خلاصی و باز رسیدن با نشانی گم میکند هرگز از  
 آتش حرص چنان سوخته است که اگر نه بر آماجیات او را غسل دهند حرارت او فرو  
 نمی نشیند ای استاد کسی که همه کارهای دنیا را گذاشته آزاد شده باشد حرص  
 کارهای او پیدا میکند حرص مانند شب تار یک کسی را که از هیچکس نمی ترسد  
 می ترساند کسی که او را چشم دنیا باشد نایب میکند حرص خانه مخانه میگرداند و خاطر  
 هیچکس را خوش نمیواند کرد مثل زن پیر بزرگ و حرص خواهرش همه کارهای  
 کلان پیدا میکند و بجای پیرانند مثل رقاصه ناتقص که میخواهد جمیع مراتب رقص  
 بیک مرتبه در عمل آورد و با تمام نمیتواند رساند حرص ساکنان بیرون و درون خانه  
 بدن را خدشت میفرماید یعنی اعضا و جوارح ظاهری را و حواس و قوای باطنی  
 را چنانچه افلاس و ناداری که هم مرد و فرمایه را کسب میفرماید و هم پیران را حرص  
 دل پال را بخود متوجه و ایل میسازد مثل زن خود بروی مرد بیارایه را و طلوع

له خبیه حرص  
 نفس زلیله و غفلت  
 جنت از سر  
 خود دوست بنفست



منوچه‌های آن نهایت در پایان ندارد و استاده و پیوسته و محبت در هیچ است  
 در ایام طفلی که با طعام و آب و پارچه محتاج است و زبان گویند که حاجت خود  
 بدگری بگوید و او را عقلی که در پیوسته و خود فکری کند و قرنی که کارهای خود را  
 خود سرانجام نماید گو یا صفت و غیر صورت آدمی گرفته طفل نام یافته است  
 آدمی تا طفل است سکونت و امیدگی ندارد و فکر آدمی در هیچ حال چه در بیدار  
 و چه در خواب سکونت و قرار ندارد و این دو بقراری که دیگر جامع میشود و یقین  
 است که کارها از انظام می افتد گو یا چشم محشوق و برق درخشنده و شعله آتش و  
 سرج در بقراری را از طفل یاد گرفته اند پیوسته و خیال طفل همین است که هر  
 خوردنی که در عالم است همه را بخورم و ماه را بگیرم و عقل او که فکرش نیست پیوسته  
 خواهد بود و طفولیت خانه خوف و ترس است از مادر و پدر می ترسد و از هر کسان می  
 از خود از هر وجه و جنبی می ترسد طفل چون همیشه محنت و رنج و طفولیت دیده است  
 از روی جوانی میکند و بالایی کوه جوانی می رود و چون طفل جوان میشود و سلطان  
 شهوت و دل در آمده هزار آرزوی دور از کارش می آرد و او را به آخر خود می  
 آدمی در آغاز طفولیت هر چند عقل پاک داشته باشد جوانی عقل او را تیره و آلود  
 میگرداند مثل در بای خوش آب که در ایام برسات صفای لایق نش نمی ماند  
 تن چون زمین بی آب ماز و اثر است و جوانی سراب و دل آسوی تاشنه که میان  
 سراب امید بسته عاقبت نا امید و محروم میگردد و شایسته نام نیک و بد و حقیقت



که از نیکبختی جوانی بسلامت بیرون رفته اند جوانی که در بلاست و عطف و  
و قارح شود مثل گل آتش بخت نایاب است و غمده آرزوهای جوانی را  
است نه نیست زن کل خسارش هر چند روزی چند تا زنگی دارد و در دوزخ  
خواهد شد و پستانهایش با عقد مردارید که کوه نمیر که کوه طلا است و در یای  
گنگ در میان آن میگذرد و شباهت تمام دارد و روزی باشد که باد پیریست  
و هوارش کند مثل باد بخت که کوه را بخت و هوار میازد زن آتش است  
که احتیاط و میوزد و میزد و او بخت میاید و میاید و میاید و میاید که  
از آتش بر میخیزد زن همه و دوزخ است و این همه با آنکه ترست باعث افروختگی  
آتش و دوزخ میشود یعنی صاحب زن بالفعل و دوزخ است و همه این و دوزخ  
زن و کام یعنی شهوت میاید و نیست که زن را دام خود ساخته شیر مردان را بمان  
شکار میکند عالم حوضی است که با پیش مردانند و گل و لالیش شهوت و شیب مانی  
زن و تعلق دل با بچه در عالم است رشته آن شست و آن زن که حقه عیب با  
در دست و زنجیر عذاب در پای دارد و بکار مانی آید هر که زن دارد در حص همه گشت  
است و هر که تعلق زن را گذاشت گو یا همه جهان را گذاشت و هر که را گذاشت  
بیا سود و کامل شد لذات دنیوی در آغاز خوش می آید و عاقبت تا خوش همه  
طالب لذت است راسته مکروه در پیش است بیماری و پیری و مرگ من لذت  
را گذاشته ام و در دست آوردن مقام بزرگ هست البته لیکن هست من را گذاشت

نیز ساند کار را ملطف شست و حصول این مطلب وابسته بقنایت شست  
 قدرت جوانی خیالات لطیفیت را بر طرف میسازد و بهیاست پیری باز جوانی  
 را از رونق می اندازد باید فهمید که مخالفت اینها با یکدیگر در چه مرتبه است و کجا  
 در صحبت این مخالفان چه آرام عقل از آمدن پیری می گیرد و چنانچه زن از  
 اینها خودی گیرد در زمان و فرزندان و خویشان و آشنایان و غلامان  
 اعضای پیر را در لرزه دیده خنده میمانند چه جایی دیگری از بسکه جمع حصلها  
 پیر تغییر میشود و صورت نیک او بد میگردد و قوت او بضعف و قدرت او  
 بضعف تبدیل می باید و حرص بسیار بر و غالب میشود بهیچکس خوشتر نمی آید که  
 او نگاه کند پیری صورت حرص است که احتیاج را لازم دارد و جمع محنت های  
 عالم از گذر احتیاج است پیر همیشه گرفتار خوف و خطر است که مراد عالم دیگر یا  
 رفت نیندیشم که در اینجا چه روی خواهد داد و که ام غمت پیش خواهد آمد پیر از  
 غایت حرص میخواهد که جمع آرزو با یکبار برد از بیدوی آلات مبطلت نمیرسد  
 از خجست دایم در سوز و گداز است رگ بادشاه قناریست هرگاه بخوابد بر شهر  
 وجود تبار و لشکر خود را که عبارت از پیری و بیماری و لاغرست پیش میبرند  
 و موی سفید گو یا علم و نشان این لشکر است سه آرزو که تمام عالم را اسیر و منحرف  
 کرده بلکه اثری از آن آرزو با باقی نگذاشته و همه کس اچنان شود و گرفتار کرده که  
 از هیچ چیز خبر ندارد و خفت و ندامت و دودن مهمی باشد که کسی در چنین حال میل

آلات خجست دندان و سوز  
 از پیر

زینست داشته باشد خوشی و راحت در دنیا و جود خارجی ندارد و آنچه اهل عالم  
بمقتضای رسم و عادت از اخوتی قرار میدهند زمانه در ساعتش تباراج می برد  
زمانه اشتیاقی دارد که هیچ چیز در عالم نیست که از آن بخورد و آن روزی پسرو مال و آب و  
هر سه را سخر کرده و مثل وارث و اهل است که در بای محیط را بخورد و وارث و اهل است  
است که غذای او در بای محیط است زمانه با بزرگان و دانایان و دولتمندان  
خوب و دیان هم مروت و احسان نمیکند و یک لحظه ایشان را مهلت نمیدهد و همه را  
یک لحظه کرده بخورد مثل طاووس که دارد دست را فرو می برد زمانه از بسکه کانیات  
و شکم خود آورده گو یا همه کانیات خود او است چون سابق بطهور ریوست که گال  
یعنی زمانه همه را فانی می سازد و تشبیهی چند در بعضی برای واضح ساختن مذکور میگردد  
که اگر گفتگوی مردم بلغای فهمیده هندی تشبیه است و آنرا در شانت میگویی پس  
بیشتر مانند زمانه مثل درخت کلبان میوه دار است و بر همانهای که بی در پی می آیند  
میوه های آن درخت و جمیع خلایق که میوه های میوه و هر میوه که از آن درخت می افتد  
پاره پاره میشود و کرمها و لاک میگردند این اشارت به ما پرلی است که از اقیانوس  
کبری میگویند یعنی قیامت بزرگ و بعضی گفته اند که درین قیامت برتها و برتها  
و جمیع مخلوقات یکبارگی فانی شوند و بعد از مدتی بطهور آید این در جمیع مذاهب است  
و در همه شاسترا و بعضی گفته اند که همه مخلوقات استخوان فانی گردد که بار دیگر موجود  
گردد این در همه مذاهب و شاسترا و ساکیه شاستر مذکور است و بعضی از پندتان نیز

بر این منی منفق اند و لیکن اکثر داناان سید حاسن اتفاق دارند که این قسم بر نیستد  
 بلکه این میشود که عالمی می رود در عالمی می آید و حق سبحانه تعالی از ظهور خالی و مطلق نمی ماند  
 زمانه اخراجی عالم را از انسان و جن و ملک و غیره مثل جواهر پنج در یک بسته کشید  
 و گردن خود می اندازد و بعد از مدتی از ابرسم زده در قه مرگ میگذارد  
 و جمیع عالم بیابانی است که شکارگاه زمانه است و انسان و حیوانات و نباتات و  
 جمادات آموهای شکارگاه و دریای محیط حوض شکارگاه و تشو اثر و انزل کل بنویسند  
 آن حوض و پیرمی و بیماری و موت هر کدام یور و جنگ که درین شکارگاه سردا  
 قابوسی گرفتن آمو از دست نمیدهند و این اشارت بپند برنی است که آنرا  
 قیامت منقری میگویند و کهند معنی یکپاره است یعنی قیامت خورد و این قیامت  
 و قسم است یکی آنکه در روز برهما که انرا کلب گویند چنانچه خود منو تر است و چهار  
 قیامت قائم میشود که بعد از گذشتن بر منو تر یک قیامت می آید و بشوفا رانیا  
 تنها زمین با آنچه در دست فانی میگردد و دو یک منو تر نمی گردد و شصت و هفت  
 سال است و در میان هر دو منو تر حدیست که انرا اسند و گویند و مدت بر سنده  
 هفتصد و یکست و شصت هزار سال است و همین مدت اندن کانیات و عدم  
 است قسم دوم عبارت از شب و روز برپاست و یکروز او برابر چهار بار  
 سنی و دو کروز سال است و چون روز آخر میشود و شب در می آید بر سنا از یک عالم  
 فارغ شده خواب میکند و درین قیامت اسباب و ایتباب و کواکب هم فانی



و راه نیست میتوان گفت که دانش من موقوف بر مدح و حواس است یعنی نشان را از منبر  
 حواس است و حواس خود دشمن بقا و حیات ابدی اند از جهت آنکه هوایهای پیراگرند  
 و خواهشهای گوناگون دارند و بر یک مطلب متفق نمیشوند و نیز حواس تابع غم  
 اند و هر کدام از غنا و عاشق مکان طبعی خود است و منتظر برسم خوردن این کسیت  
 بدنی پس اینها طالب فنا و زوال اند نه محمد بقا و حیات ابدی و اگر گویند پس  
 حواس من است یعنی دل و هرگاه دل رهنمای تو باشد از دشمنی حواس چه عجز دارد  
 میتوان گفت که این همه تفرقات و خطرات را دل پیدای آورد و باطل را از حق بایست  
 چنانچه بر کس جمیع کارهای بدن را بخود نسبت داده میگوبد که من کردم و من دراز  
 و کوتاه ام و سفید و سیاه و زن خواستم و فرزند بهر سایندم و اگر سنه ام و نشنه ام  
 و گاه باشد که رسیان را مار می پندارد و خود از آن می ترسد هرگاه کمال دل از جنز  
 باشد مرا از دل چه توقع که بحقیقت برسد و برساند و بداند و فغانه اگر گویند که دریا  
 تو از دو حال بیرون نیست اگر یقین صادق داری که آنچه فانی میشود دیگر نیست  
 نه تویی مطلب اصلی بحصول انجامید و بعد حواس و دل چه احتیاج ماند می باید  
 که تفرقه خاطر با یکدل از تو دور شود و نهایت جمعیت و اطمینان حاصل گردد و  
 اگر حواس بر تو حکم میکنند که آنچه ما دراک کرده ایم و تو نفذیق آن میکنی می باید  
 خود را بجهک اینها خورسند گردانی و بخاطر جمع باشی پس تفرقه دی جمعی توصیست  
 میتوان گفت که در دل من الفاکرده اند که آتانی ماند فانی نمیشود و از مشایب





این درج است و اگر گویند صبر کن تا مرشد کامل بهرشد میگویم که هنگامی تو را  
چوایی نیست که بگذرد و دوبدار مرشد کامل دوری نماید و اگر گویند که تدبیر دیگر کن  
تا مطلب بدست آید یا آنچه در باطنی نیست از خود در باب که همه در دست میگویم  
که تدبیر دیگر در دست من نیست از جهت آنکه هیچ چیز انانیت و برقراری نیست  
که دل بران نخواهد فرار و آرام بهر ساعتم و صورت انوار اشاده میگویم که از این  
مطلب عالی را حاصل کنم و اگر گویند که چهار چیز که باعث حاصل شدن مشکل  
است و نتیجه بخش معرفت بدست آرنا یقین حاصل شود یکی دوست داشتن کسی  
بیک نیست تا حیرت بخوری بخیزی که دیگری دارد و تو نداری دوم سرور شدن  
بکار نیک که تسلی محفوظ باشی از آنکه نیک کسی را به بدی و انجائی و ستم همواره  
مهر بانی کردن بر درو مند و آزرده دل تا خود مقصدی آزار کسی نشوی چهارم  
تغافل کردن از عمل بد علان تا تو مگر ب عمل بد نشوی میگویم که من این چهار  
ندارم و خود را حقیر تر از ان میدانم که اینها در من ظهور اید چون بی ثباتی لازم  
عالم است و جمیع چیز آنچه در دست نبات ندارد از چنانست که شیاطین زور آور  
و فتنی زور خواهند شد و تو ناگاه که نام آنها امر است یعنی مردنی البته خواهند مرد  
و قطب که قرار دارد بهر ارض خواهد شد مشرق و مغرب و جنوب و شمال و دائم تغییر  
و تبدیل دارد شرق نسبت به شرقی خود و مغرب نسبت و مغرب بقیاس مغربی خود و قطب  
همچنین جنوب و شمال هیچ موجودی را از ازل عالم نه بعد از مقرر است نه بعد از

و اگر گویند که اینها را چه

نسبت بلند است و نسبت بلند کوه های بلند با زمین برابر خواهند شد و زمین  
 غبار شده خواهد بود و پدید می آید و تراشیده می شود و چون اجزای آن پاشیده می شود  
 و بهشت و دوزخ پس از خرابی عمل مستقیم و دوزخیان فانی خواهد شد و بر همان  
 که کائنات به نبات و بقای آن مقرر اند و زیر و زبر خواهد شد و از بر جانشین  
 و مبادیو اثر نخواهد ماند و زمانه همه را فرو برده آخر خود هم فانی خواهد شد و باقی  
 همه اهل عالم و هم و خیالی را که نمودار شده است محکم گرفته اند و از غایت غرور و  
 جهل میگویند که امر و در نیخانه شاد است و فردا در خانه غلامی صحبت خشن خواهد  
 پس فردا محرم اجتماع خوشان و دوستان خواهد آمد و از کسی که این و هم و  
 خیال را صورت داده و نمود بخشیده بلکه خود هم این کسوت رنگارنگ و لباس  
 بوفنون پوشیده خبر ندارند و عمر عزیز را بر باد داده از غریب حقیقی میگویند  
 حسرت و پشیمانی از این نمیکند و اد که کسی روزی در بی حسیت و جوهر طرف گشته  
 شب از دیدار طالبان حق مجرّم و مابوس نیخانه باز گردد و نمیدانم که با خیال  
 که شب خواب می آید کسی که سخنان اهل حقیقت شنیده خیال نمیکند که من غافل  
 شدم مثل کسی که در عالم خیال زنده و فرزندی بر او خود پیدا کرده آن مسرور  
 و مخطوط میگردد و یا کسی که قواعد کیمیا را شنیده میداند که کیمیا گرم و چون دانست  
 که تصور و خیال او بکار نمی آید بر عمر گذشته تاسف میخورد و زیر خورده مرد  
 صد بار ازین بهتر است بسیار باشد که کسی دشمن خود را گشته آماده و در وقت

۵۴

این کتاب را در دست  
 به جا نیندازد و در دست  
 این کتاب را در دست  
 به جا نیندازد و در دست  
 این کتاب را در دست  
 به جا نیندازد و در دست

میشود و بکلیار موت اورا از میان می برد مثل غلیو از می که پرچه گوشت را  
 می رباید اگر کسی عمر برهما که یکروز چهار هزار چک عشرت را زیاده نمیتوان بود که آن  
 عمر را بر یک سطر از عمر دیگر نیست چنانچه همه عمر برهما بر یک ششم زدن بشین است  
 پس فرق میان عمر دراز و کوتاه از و هم است و بان سعه در شدن از نشان  
 دون بهی است و یک عبارتست از مقدار بعین زبان که بچهار است مثل شصت  
 و می تا بیستم اول است و یک نام دارد و آن شصت و یک است و شصت هزار  
 سال است دوم تر تیا که در از ده لک و دو شش هزار سال است سیوم و دو  
 شصت لک شصت و چهار هزار چهارم کلک یک چهار لک و سی و دو هزار سال  
 مجموع مدت چهار چک چهل و یک است و شصت هزار سال است هرگاه دو و چهار  
 لک آخر میشود و در دیگر بعین ترتیب می آید چون این اعداد را در هزاره بر تکرار  
 بیاید یکروز برپا میشود که چهار ارب و دو و دو هزار سال است مردم همه گرفتار  
 شهوت و هواهای خود اند و برای تحصیل آرزوهای خود ملا شهابیکار می برند  
 و کارهای کردنی و ناکردنی میکنند و شمره که برین محنت و مشقت مرتب خواهد شد  
 خبر و بال و بلا هیچ نیست این مرض هلاک را عافیت می پذیرند مردم میگویند  
 که عمر در و حال دارد و گاهی بجا نیست و رفاه نیست بگذرد و شمره ای بسیار و محنت و  
 این میگویند که نمیدانم چرا یک پنج خبر بیا و محنت نیست نمیدانم که جوان نموده است  
 با نیک بگویند که مردم چون عمر و رزمی یا بند در آخر عمر میگویند که عمر گذشت

داستانی شده است که یاد باید کرد و ما گدشتن ایم رام چند که پانزده هزار سال  
عمر یافته در شانزده سالگی این سخن میگفت که بر ما دوشین دهماد و دوشین دهماد  
بیای خود و دوشین موت میروند مثل آب بجز محیط که خود بین و از داخل میرود و از  
گشتی است بصورت ماده اسپ که از دوشین ادویه که بیشتر آمده خود و از خانه  
گرسنگی سیخ است تمام کائنات را بخورد و برها بخت لکین جوع او مقرر است  
که هر روز از زجر محیط چهار جوشن آب که شانزده کرده میشود غذای خود میکند  
و جوشن مسافت چهار کرده را اگر نید در جهان مسافتی بلاد محنت نمود و از شود  
و ساعت دیگر راحت و نعمت در یک لحظه توفه و آمدن است و در لحظه دیگر  
موت و رفتن است و آنکه اسرار بعد این چه کار است و چه کار است و چه  
دعای آثار شجاعت و دود اعتباری هزار بار بسیار دیده شده است که اگر در دانه را میکشد  
یکه مرده و خا جاعه را میگرداند و کینه بد و بد میبرد که برای زنده اند و گشتن و بیاد و این  
غیم بیان فداوست که یاد لذات نمی کنند مثل سیکه در آب غص با یاد و سیرت میکند من است اینها هم  
بگمان آنکه در سیات دیگر کمال خواهم رسید و حیات را ختم نمی خواهم بامید آنکه عمر دراز یافته  
مستتر خواهم کرد و هر حاستی که هستم هستم این میخواهم نه آن است که من  
در شوق که بدن من قوت و قدرت دارد و عقل و صفات و تمیز و شناخت  
اگر علاج مرض خود کنم که خواهم کرد و هر قدر ضرر زنده اند که تعلق دل محسوس است  
و تاثیر زهر در یک عمر است و اثر زهر تعلق بعمر یا میانه زمین و مردن و شاد

[illegible]

و غم خویش و بیگانگی بد دشمنی و دوستی عارف را باعث رنج و راحت و بسترگی  
 و خوش نشود چون عمر مثل باران آبرو ده تند باد و جوانی مثل آب دریا که  
 نیز رود لذت مثل برق درخشند و دیدم خانه دل خود را مهر کردم که هیچ خطره  
 داخل نشود اگر گویند هرگاه دل خود را مهر کردی که هیچ خطره داخل نشود کار تمام شد مطلب  
 پست آید بگویم که هر چند عقل بازور و خلوتخانه دل نشاند ام که از انجا حرکت نکند لیکن لطیف و مخفی  
 که جای باد و دجانه زن بد در خانه مرد نیکی و هر چند جبر و قهر آتی نشیند لیکن مخفی باد که قابو پست  
 بیرون آید پس بفرماید که کدام مقام است که عقل در آنجا قرار گرفته از اندیشه  
 رنج و راحت و متابعت و هم و شک فارغ و محفوظ باشد و کدام تدبیر است که کسی  
 در آتش خطرات افتاده باشد و نسوزد مثل سیاه که هیچ آتش نمیسوزد و لیکن  
 اینمغنی نزد یک من دوری نماید که در عالم بودن و بیرون اهل عالم گرفتار نشود  
 چنانست که کسی در دریا باشد و تر نشود و آتش بر زمین راستی که بزرگان رفته  
 و بنهرل رسیده و از ویم خود نجات یافته مطلب اصلی و حقیقت هستی و اصل  
 گشته اند اثر این نماند و اگر راه مطلب نباشد و یا باشد و بمن نماند  
 خوردن و آشامیدن و غسل کردن و رخت پوشیدن همه کارها یکبار خورم و گذارم  
 و باراده مردن خیال خاموشی نشستم که در میان من و صورت دیوار فرستی  
 نباشد و لیکن بگویم چون را مجید را بر زاده خورد و سال این سخن را که از ایشان  
 آن ملاقاتی مشهورگان بدانی سدل گشت تفرقه نمود چشم اهل مجلس شد و موی

بریدن ایشان برخاست و از عالم ملکوت آواز تحسین و آفرین گوش حاضران را  
 چون صدق پرگو سر ساخت و از آن مکان عالی نثار گلهای گوناگون بارید  
 نمودند و گفتگوهای رجال اعیان را شنیدند که میگفتند که مادر جہات عالم  
 گشته ایم و با جمعی کثیر از کمالان صحبت داشته ایچ کس از هیچ باب این چنین  
 سخن شیرین و لطیف که از ریحیات جان بخش تراست و ما را بیدار کرده نشیند  
 ایچ و آن جماعه بنایت فریفته این سخن شده مجلس را بحضور پر نور خود منور ساختند  
 ایل مجلس بیکار بستو اضع آنها برخاستند و بشو اتر و لبش و را محبت هم  
 آجماعه را اعزاز و اکر ام نمودند بشو اتر با خود گفت هرگاه راه را زاده باین عمر  
 از غایت نمیدگی و شعور این چنین سوال بکنند اگر ما جواب با صواب بگویم نقصان  
 در فطرت ماست از خجبت بشو اتر سخن آغاز کرد و گفت ای را محبت نیز فهم آنچه  
 از حقائق و دقائق طریق معرفت و دستکارے باید دانست تو همه را عقل صاف  
 و فطرت عالی دانسته مثل سکه یو پسریاس که در خور و سالی راه طلب حق برو  
 مفتوح شده بود ای را محبت هیچ چیز از مراتب معرفت باقی نمانده که عقل و شکر  
 تو با آن نرسیده الحال اینقدر می باید که آنچه دانسته در آن قرار و ثبات بگیری  
 را محبت گفت که ای بزرگ هرگاه سکند یو آنچه درین راه دانستی است نه را دانسته بود  
 چرا جمعیت حاضرند داشت بشو اتر گفت که حال سکه یو یعنی خالی تو بود است  
 و منتهای همت او این بود که موت و حیات و دیار دنیا و دانی شدن عالم که

بنظر او در آمده بود و او را از همه بی تعلقی ساخته چنانکه ترا و لیکن او بر دوش خود نهاد  
 نداشت و دل او از همه لذات فارغ بود و بحیات معرفت متوجه است چنان که  
 حاکم بغیر از آب ابر نیان آب دیگر نمیخواهد و الحال بشو است حکایت  
 قدیر است که اکثر روزهاست سواد ماست ۱۲  
 سکند پور افسس میکند که روزی سکند پور در گوشه از کوه سیمیر پیش پدید نشسته  
 از پیر رسید که عالم چه طریق ظهور یافته و چه طریق فانی خواهد شد و طول بعضی او  
 چه مقدار است و رنج و راحت او کراست پدر آنچه حقیقت حال بود تمام و کمال  
 به سکند پور گفت سکند پور سخن پدر را چنانکه باید تفهیم و بطارش رسید که انقدر بنعم  
 دانسته بودم بیاس مخفی را از دل او فهمیده گفت که در زمین تربت راجه است  
 خبک نام همه حقیقت را او میداند اگر او را می بینی از دیدار او خاطر تو تسکین  
 خواهد یافت سکند پور سخن پدر را شنیده از کوه سیمیر بر زمین آمد و به بدیه نگری  
 که دارالملک راجه خبک بود رسید و در بار راجه حاضر شد در بیان ضرر و آفت  
 رسانیدند که سکند پور بیاس آمده و بر چیتاده است راجه فرمود که بپایان بخشید  
 و تا بهفت روز تغافل کرد و بعد از آن او را در قلعو تخانه طلبید و خود در آنجا حاضر  
 نشد سکند پور در محن قلعو تخانه تا بهفت روز استاده بود پس او را اندرون بخش  
 طلبیده تا بهفت روز دیگر خود را با و نه نمود لیکن زبان صاحب جمال را فرمود  
 که خود را اگر استه پیش از حاضر شوی و خود نزد بگویی گنبد و او ان نعمت بر آید  
 او میاد و در نزد زبان حسب الحکم راجه در دلباسه که بود و قیافه امری که در مشقت



لیکن دورا با حسن و جمال انکار می شود و قیاس و ان محنت تو چنانچه و از تعاضل راجع آرزو  
 هم نبود خاطر حق بشود و او هیچکدام از اسباب لذت و آرزو کی جنبش نتوانست و آنچه  
 باد کوه را نتواند جنبانید راجه چون ارادت و اعتقاد او را دید بعد از نیست و یک روز  
 او را بخود راه داد و بعد نشست کار و پرسش احوال تلافی نمود و گفت ای آنکه همه کار  
 خود را با تمام و انجام رسانیده الحال ترا چه می باید و کدام مطلب خاطر ترا پریشان  
 میدارد و سگد یو گفت لغیر مایند که عالم از چه بطور آمده و چه مقدار دست یعنی دست  
 بقای او خفاست و چه طور قانی میگردد و در پنج دراحت عالم کراست یعنی روح  
 را یا بدل را راجه خجک جواب داد که یک آنکه عدم و قنار یا و راه نیست موجود است  
 و باقی همه و هم و خیال هست و این عالم از اول تا آخر از و هم بهر سیده و تا هم  
 باقیست عالم باقیست و از هر طرف شدن و هم قانی میگردد و در و لها حقائق از  
 و هم خود لبه ریخ و راحت شده سگد یو گفت که این سخن در امن پیشتر سیده استم  
 و در امن همین گفته بود و در کتاب با هم همین نوشته اند و من میدانم که جهان  
 از و هم و خیال موجود است نماید و از دور شدن و هم نیست و تا بود دیگر و در را  
 بر امنی یعنی بقین حاصل است لیکن لغیر مایند که چرا چنین است و سبب امنی را  
 خاطر نشان من بکنید راجه خجک جواب داد که از دقایق بنید و محارت دانیان  
 گذشته و از این سخن و خیال معلوم کرده ام که تمام این منور گوناگون که بنظر  
 تر می آید جز یک حقیقت نیست و آنکه قوی کی را بسیار می بینی و آن را عالم نام

کرده و هم تو ترا چنین می نماید پس بنمود عالم کثرت خرو هم تو نیست چون و هم تو  
 اعلم یقین تبدیل گردد و وحدت حقیقی بر تو جلوه کند و کثرت همی فانی گردد پس  
 ثابت شد که کمبود جهان بوجه تو شده و بدو روشن و هم معدوم و فانی خواهد شد  
 و تو بوجه خود مشید و محسوس میگردد و بر رفع و هم نبات سیاهی و ملکیت  
 ای بسد بیا پس اعتقاد من نیست که تو نبات و انانی رسیدن آنچه دانستی  
 است و البته بدلیل آنکه جمیع لذات که در کائنات است از نورفته و از همه بی تعلل  
 شده و این نشان معرفت است بلکه بتمام کثرت رسیدن همین است که خاطر تو مشود  
 محسوسات نیست و غیر حق منظور لطف حق بین تو نه الحال شک تردید را اصلاح  
 راه داده و بر آنچه دانسته ثابت قدم باش را بر جنک چون این قسم نشاء و فرموده  
 بسکند یو گفت خاطر او را از هم و دوسوسه فارغ ساخته و در شایده و حال مطلق  
 جمعیت و آرام بخشید و حال او چنان شد که کار با سه روز مره به اختیار از  
 فوت شد و از رسوم جهانیان مثل قائم از آنچه از دوست و دو غم آنچه بدست نیاید  
 در گذشت و بهجت و ذر شش این نسبت خاص که به سیم مرتبت نمود و به نهار  
 سال در آنجا بمانده و نفس مراقبه گذرانید و آخر الامر در مقام ملکیت خود متحقق  
 گردید و مثل قطره بدریا و اصل گشت و نور وحدت حقیقی عقل او را روشن ساخت  
 و کار و هم مثل چراغ بیز و غن آخر شد در خیال بشو اتم بر را منجید گفت چنانچه  
 سکند یو همه مراتب آزادی را نصیده بود و در تکمیل او همین قدر می بایست که در آنچه

بعد از آنکه چون در اصل خود  
 در بابت درستی حکایت می نمود  
 از این بابت این سوار را

دانشه بود و اثبات بهر ساند ترا هم همین است باید که فی الحقیقه می که حجاب شده باشد  
 بالکل از خود دوزر کنه و از آزاد س و دستکاری تو از جمیع لذات پیش یا نشان واضح  
 است بر معرفت و دانای تو بد آنکه بدترین صفتهاست نفس حب جاه و عزت  
 و آنرا از خاطر محبت بلند و دور کردن دلیل حیون مکت است چون تو از حب جاه  
 گذشته ای یقین دانشه شده که مقام حیون مکت رسید بعد از ان بشو او بر زبانها  
 که در مجلس حاضر بودند خطاب کرده گفت که ای منشیان یعنی محققان بید است  
 بخاطر من میرسد که لبشت که صاحب جاه و دولت و ونداری و معرفت و کمونای  
 است و حکم او بر تمام رکنه نبهان یعنی قوم را منجمد جاریت و با غنچه ستاد اینها  
 و دقت او نساء و اطوار اینها و داننده جمیع اسرار کائنات است از گذشته  
 و آینده مقصدی ارشاد و ارام چند شوند و دقیقه از دقائق مهربانی و تربیت نامرئی  
 نگذارند و به لبشت نیز متوجه شده گفت که بخاطر دارید که وقتی در من شمای بعضی عداوت  
 بود و بر دو ماده مقابله جنگ شدیم و برهما آمده سخن فرمود که ما را از ما بر بود و اتفاقا  
 و نیز از ما هیچ نگذاشت و چنان شد که عداوت و دشمنی ما و شما بدوستی و محبت  
 سبب دل گشت همان کلمات را که برهما شما گفته بود و برما منجمد که شاگرد شماست  
 بگویند و نتیجه دانایی همین است که مثل را منجمد طالب صادق را که از کائنات بی تعلل  
 شده ارشاد و تربیت کنند و کسی که طلب صادق نداشته باشد و کارهای عالم را  
 نگذاشته ارشاد کردن با و چنانست که شیر ماده گاو در مشک پیوسته گماند از

چون مکت عداوت از انباشت  
 منور و نورس بود  
 یعنی قیصر حجاب باشد و از بابت  
 منتفع شود بعد از اول نشسته باشد

چون که راه را می بیند  
 یعنی از راه دور و از راه نزدیک  
 در این چند و دو سه راه را که  
 او بسته ۱۲

چون پسر گدا یعنی بشوا متر این سخن با خورشید بیاسی بار و جمیع حاضران مجلس  
 رای اورا پسندیده تحسین و آفرین کردند بشت پسر بجا که بچوپدر صاحب کمالات  
 بود گفت ای بشوا متر فرمود و شمار قبول کردن لازم و از لوازم دانش و فنیست هر چه  
 برجا در کوه مکه و نجبت دور کردن او بام و خطرات من فرموده بود و نه بهر راه به تفصیل  
 بکم و کاست تمام بخاطر دارم بالیک میگویی که بعد از ان بشت ارشاد و ملقین را به  
 را بر خود گرفت و حکایت بشوا متر و بشت در کتاب مهابهارت به تفصیل مذکور است  
 خلاصه حکایت بطریق انتخاب درین کتاب مرقوم میگردد و حکایت که بشوا متر  
 پسر راجه گادیشکار برآمده بود و نگاه بجای و تخته بشت عبور نمود بشت خدا  
 که او را ضیافت کند بشوا متر خنده کرد و گفت که شمار و نشانی این چه ضیافت خوب است  
 بشت گفت هر که بر ما دارد و میشو و بقدر حال او را هماننداری میکنم پس مراتب ضیافت  
 او ترتیب داده طعام خوب فرادان و شیرینی و نوشجوی و میوه تازه پیش آورد و پسر  
 را زیاده تر از آنچه در ضیافت پادشاهان در کار باشد حاضر ساخت بشوا متر از مشایخ  
 این حال تعجب عظیم نمود و بعضی از ملازمان او گفتند که کشت و خانه کامه بدین دارد  
 خاصیت او نیست که هر چه از او میخواهید بشوا متر بوقت وقوع کامه بدین را از  
 بشت طلبید بشت فرمود داده کار و البشره رضامندی او برید گفت شما بایست  
 نامی بریم کامه بدین بشت گفت از من چه تقصیر واقع شد که مرا از خانه خود بدر کرده است  
 گفت که من با اختیار خود ترا برهنه آوردم لیکن بشوا متر راجه زور آورده است ترا زور

دو بیت بجا از زوالات ان  
 لبخالیست بجا که دانشمند  
 بشت ایچا و فی سبک و نشا  
 است تحقیق است و بشت  
 غفلت اول و ستمند اول از  
 برجا و عیادت و ممانند و بدین  
 از بخت شریک و پسر برجا  
 که در مهابهارت



آرد از زمان فرادی شنید که مارا بر و رفتی نگاه میدارند راجه بر خدایت گفت که من راجه  
روی زمین و چشم بر سر دهرم باشم در عید سلطنت من چون تواند بود که بر سر تخت  
رو و بجانب آواز مذکور اسپ تاخته رفت تاگاهه بعد از آنجا نشو اتر رسید بدیج  
زن در آنجا ندید آنها را و حمایت هشت سده بود که نشو اتر تخری آنها میکرد یعنی  
هشت گونه قدرت تصرف که ثمرات یعنی از ریاضات است و اینها سر هر کس  
که میشوند بصورت زمان صاحب جمال آید خدمت او میکنند که ایمان یعنی هر قدر  
که بخوابد خور و شود دوم ایمان هر قدر که خوابد کمان گردد و سوم ایمان هر قدر که خوابد  
خود را سبک سازد چهارم ایمان هر قدر که خوابد گران باشد پنجم ایمان هر جا که  
خوابد برود ششم ایمان هر چه خوابد بکند بنفتم اینها سر هر که خوابد حکومت کنند ششم  
و نشو اتر هر که خوابد سر خود سازد راجه بر خدایت نشو اتر ملاقات نمود نشو اتر از  
غایت غضب و شورش گفت قبولی که از دهرم چشمه ایمان لاف میزدی بگوید  
چشمه ایمان چیست گفت بفریاد ملاطمان رسیدن و در جنگ روز گردانیدن و شتر  
کسی خوابد و اذن گفت من هر چه از تو میخواهم میدهم گفت معید هم گفت سوا  
یک ذات تو وزن و فرزند تو هر چهار ملک و ملک و رفعت و ارسای همه را بمن  
بده راجه گفت دادم اینها اتر گفت احوال این زمین و ملک از من شد تو در اینجا  
مباش راجه باز و فرزند خود در بنارس آمد از جهت آنکه بنارس امهاده بود  
از ملک راجه با شش ساخته بود و راجه با قدرت عمل تصرف در آن نموده است

باز بشو امتر پیش اجداده گفت که تو یک راجه شو که بمن و چنانچه خیرات بده راجه  
 گفت اینقدر صبر کنیکه من خود را وزن خود را بفروشم و دینا بشما بگویم گفت زود ده  
 که من خواهم بروم والا سرپایه دعا بدخواهم و او راجه از ترس سرپای خود را بپوشید  
 بدست کناسه وزن و فرزند را بدست دیگر فروخت و زر به بشو امتر داد چون  
 سفر بود که آدم مرده را در دریا انداختند و پارچه اورا بکثاس میدادند که  
 نیکو تحصیل باز چیه با کسی مرده گان را بعد که راجه مقرر نمود پس از مدتی پس راجه  
 مرده را در اورا بکند دریا آورد که در آب باندا در راجه پارچه پس مرده را از آن  
 طلب کرد در انشای رد و بدل یکدیگر را شناختند و بسیار گریستند و قصد کردند  
 که برو خود را بسوزند بیکبار رحمت الهی شامی حال شد عارسان بهشت در رسید  
 و گفتند شمار احکم است که داخل بهشت شوید گفتند ما تنها به بهشت نمیرویم تا که همه  
 مردم او ده را و حیوانات و جمادات همه را به بریم حکم مقدس نازل گشت که بموجب  
 انکاس راجه شهر او ده را با ساکنانش داخل بهشت سازند و واقعه راجه هر چند  
 وقتی بوده است که بهشت در میان آب عبادت میکرد و عباد که بود که تا دوازده  
 سال از آب بنیاید چون بعد از گذشتن مدت مهود از آب برآمد معلوم شود  
 که راجه هر چند را چنین قضیه رویداده است از آنجا که او مرتبه سورج بنیان  
 یعنی بزرگان رام چند بوده است از شیندن غم و در راجه هر چند بسیار راه  
 باور سید و عبا این ملال خاطر او را تیره و مکر ساخت از راه ملامت و توبه

پس از آنکه گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا  
 این بود که منزه خدا از هر چه چوب از حال و جان او را در آنجا زید و خداوند از آنرا که در آنجا  
 و در آنجا که گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا  
 بر عرض آنوقت یاد آید و در آنجا گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا  
 چنان معلوم شد که گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا  
 چون لطیف الهی و عنایت از آنجا که گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا  
 و نزاع ایشان را بر طرف ساخت و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید  
 و نزاع و دشمنی دور شد و تمام شد و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید  
 شروع افتاد و همه بیو بار بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید  
 بالیک میگوید که چون راجحه او را هر چه در تحقیق است و انت انتادیت عباد  
 از موجود است که هرگز قضا و زوال نپذیرد و انت بر عکس آن این تحقیق است و او را گشت  
 بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید  
 گردید و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید و بر هر دو میان ایشان کمال دوستی سپید  
 بر ساند شروع نمود و میگوید که ای راجحه و در آنجا گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا  
 میگوید که با شد و بعد میتوان یافت و در آنجا گشت کار که کردی و در آنجا سبب حال تو بود و آخرت تو را یافت و در آنجا  
 شاستر یعنی کتابی باشد و دوم بخلاف شاستر بخوابش نفس شاستر بخوابش  
 قسم اول بطلب میرساند و قسم دوم برنج بیفاند و است کسی که خواندن کتابهاست



دینی و محبت مرشد کمال و دورش افعال پسندیده از خود و سالی نصیب او شد  
 و او را مصلحت حقیقه رسیدن در کمال آسانی است و آنچه گفت که اختیار بدست  
 من نیست نصفت با سنا به طرف کبر است بر و سر و دم لبشت فرمودند که با سنا  
 کار میکند گویا و سید کار با سنا نیک میشود و کاسه باعث کارهای بد و کارهای  
 شایسته نیک است پس با سنا مضر نیست غیر سنا بلکه مضر است با سنا و اگر او را  
 جنبش با سنا از طرف دیگر به بیند خواه ناخواه او را بر کسب نمودن باب سنا  
 بیاورد و نگذارد که مصدر کار دیگر شود اگر در حقیقت با سنا شک بهر سنا نیک است  
 دینی و استاد مشفق رجوع نماید که شناختن خیر و شر جز این دو طریق نیست  
 و با سنا هر چند رهنمای خیر باشد گناه آشتن آن تا وقتی خوب است که مقام شگرفی  
 بر سیده آید چون بنیابت الهی باین مقام حاصل شود آنرا هم از خود و در ساز پیا  
 جنت آید با سنا مشن و تخیر است که در پا دل انداخته اند و تخیر خواه از این باشد خواه از  
 طلال باعث آن است ای را حید اول و آخر کلام سید را صفا و نین و جمل ع همت بایم  
 برابر کرده الحال سننه که بر یک گفته و پیشتر است که همه همای عالم در یک گفته اند و  
 خاطر محو ساز و بشا گویم بگوشت جان بشنود را حید بر سید که بر تاسخ حقیقت را  
 بچگونگی بیان فرمود و و بشا چه طور رسید یعنی به واسطه یا بواسطه لبشت جو ابد او  
 دوستی محبت حقیقت او است و بهمان نامتناهی صورت او او همه جا است و  
 تو ام همه با دوست و دوست اکاش و پر کاش سر و پ یعنی ذات مقدس و غیره  
 صفت ۱۲

[illegible]

و نور است و دوست نور همه کائنات و عدم و فناء ابدات پاک و ابد نیست و ذرات  
در وقت ظهور استیلا و بطون آن که عبارت از پرستش یعنی قیامت است یکسانست  
از اول مرتبه بلبلش بهر رسید و وزیر باطن بلبلش که در صفا و لطافت گل نیکو فرستد بماند  
نیز با وجود آمد و بر پاساگر کائنات را بوجو آورد و چنانچه قوت متخیله عالمی را در ذوق  
بیک لحظه موجود میسازد و بر همان نوع انسان را از سایر کائنات ضعیف تر و دور و مند تر  
دید و بر و مهربان شد و اندیشه کرد که چگونه علاج درد او کند و بیک طریق غم او را تسکین دهد  
اگر چه ریاضت کردن بد و عاخواندن و خیرات دادن و زیارت جاهای مبرک  
رفتن بعبادت اوقات غم و درد او در میگذارد اما چنان نمیکند که از بیخ و بنیادش  
برگردد و نیز برهما گفت که میخواهم جهت نجات این گروه از ورطه غم و اندوه و حزن و غم  
گیان فیض معرفت غنی بگویم دین آب لال در کام این درد مندان تشنه دل  
رساغم سربلست میگویی که بعد از آنکه این اراده در خاطر مقدس بر جا قرار گیرد  
مرا از دل خود بیافزید تا این سخن را تعلیم و تلمذ کند چون با وجود آمدم رکوع و تسبیح  
رو در او چهره لینه لا و دوست من بود و چنانچه کمال او بخصوع بر باران مشمار  
کردم از غایت شوق مرا نزد یک خود نشاند و عاگرد که یک عت دل تو که مثل من  
هم حرکت میکنند تیره و نادان باد چنانچه آمد از نفس زبان بکف نفس تیره و بشو و مجروح  
و عا من خود را و همه چیز را فراموش کردم و نگین شدم سر بر از من پرسید که ای فرزند  
چرا نگین شدی و علاج غم خود را از من پرس تا نشانده شو پس آن بزرگوار از علاج غم

از علاج غشم عالم گیسو پرسیدیم که این غم سکه یعنی عالم بجز حق  
 بطور آمده و چه طور نانی خواهد شد برهما از حقیقت تیر سکه و از حق  
 سخنی بمن گفت که اثر سکه از ان غم بمانی نگذاشت و چون بچه دانی  
 بود و انتم انچه بودم بمان شدم بهر ها گفت که اسی فرزند من ترا بجهت بدعا نادان  
 کردم که مرا از معرفت بهر سست و انرا بجهت بگویم تا سبب پرسیدن که طریق ارشاد  
 افش تمام دارد در جهان و جهانیان شایع شود اکنون که مدت دعا من آخر شد و تو بخوا  
 معرفت رسیدی بجهت ارشاد خلایق بهر شگفتی که از سراسر کنه پذیرد خیر و برکت بسیار  
 دارد و هر آسپ در بر شگفتی یعنی معصوم و شریف و ستان رد می کند نیکیا باشند  
 و نقل درست و فهم تیر دارند آنها را ارشاد کن بهر نیکیا اول عمل به و تیر خیر پس  
 و از ادوی از دنیا و فکر دانی و زشت خوانند با نوا بجز او بداند که ارشاد و یک چندان انیم  
 واقع خواهد شد ایشان را بهر شگفتی و انی خواهد رسانید و عین هر روز خوانند  
 بنابر ان لغز موده پدید در بر شگفتی که از آمد و سکوشت گرفت و تا ایام قیامت خوانند  
 مرا هم در اینجا کسی و کار نیست که بان شگفتی کنم چون سستی باید بود و میگذرد انم  
 و خود را چنان کرده ام که کارها میگویم و نمیکش یعنی کردن و نکردن نزد من یکسان است  
 اگر نمیکشیم مسرور نشویم که خوب کرده ام و اگر نمیکشیم از زده نمی شویم که چیز نکردم و قتل من  
 گوید و بجز است که حرکت نمیکند اسی را بچند سکه که از حقیقت سوال کند اگر بخواهد  
 درست میداند که استاد و داناست و انشالله و باکره در سبب شده و سائل خود از

عالم گیسو پرسیدیم که این غم سکه یعنی عالم بجز حق  
 بطور آمده و چه طور نانی خواهد شد برهما از حقیقت تیر سکه و از حق  
 سخنی بمن گفت که اثر سکه از ان غم بمانی نگذاشت و چون بچه دانی  
 بود و انتم انچه بودم بمان شدم بهر ها گفت که اسی فرزند من ترا بجهت بدعا نادان  
 کردم که مرا از معرفت بهر سست و انرا بجهت بگویم تا سبب پرسیدن که طریق ارشاد  
 افش تمام دارد در جهان و جهانیان شایع شود اکنون که مدت دعا من آخر شد و تو بخوا  
 معرفت رسیدی بجهت ارشاد خلایق بهر شگفتی که از سراسر کنه پذیرد خیر و برکت بسیار  
 دارد و هر آسپ در بر شگفتی یعنی معصوم و شریف و ستان رد می کند نیکیا باشند  
 و نقل درست و فهم تیر دارند آنها را ارشاد کن بهر نیکیا اول عمل به و تیر خیر پس  
 و از ادوی از دنیا و فکر دانی و زشت خوانند با نوا بجز او بداند که ارشاد و یک چندان انیم  
 واقع خواهد شد ایشان را بهر شگفتی و انی خواهد رسانید و عین هر روز خوانند  
 بنابر ان لغز موده پدید در بر شگفتی که از آمد و سکوشت گرفت و تا ایام قیامت خوانند  
 مرا هم در اینجا کسی و کار نیست که بان شگفتی کنم چون سستی باید بود و میگذرد انم  
 و خود را چنان کرده ام که کارها میگویم و نمیکش یعنی کردن و نکردن نزد من یکسان است  
 اگر نمیکشیم مسرور نشویم که خوب کرده ام و اگر نمیکشیم از زده نمی شویم که چیز نکردم و قتل من  
 گوید و بجز است که حرکت نمیکند اسی را بچند سکه که از حقیقت سوال کند اگر بخواهد  
 درست میداند که استاد و داناست و انشالله و باکره در سبب شده و سائل خود از

بیه خبردار است و اولاً آخرید را خوب فہمیدہ و با ہم مطابق کردہ و اشتراقی شدہ  
 بروی باشد یعنی بہ عمل نباشد اینچنین کسی را بی وقت بخود را باید داد و بکسر اگر کسی  
 و منہوت پرست و حیدر ان خراج باشد جواب او متوجہ نباشد ای را چندیست  
 یعنی بہت گاہست زبہ نیست کہ چارہ در بان دارد یکی شتم نیستہ شخیرہ حسن دوم  
 چارہ نیستہ شخیرہ نیست و انست بر بانی بیستہ مستو کہ یعنی آرام دل و در کہ از یاد  
 از مال و رزق و غرت و غیر از چارہ سادہ مستم نیستہ صحبت نیک و مبرکہ خواہد  
 کہ این را چہ را بہ پیشی باید کہ این چارہ بر بان را از خود کند و اگر بخواند سہ را یا دور  
 و یا یکی را اگر خوب بستہ کرد امید بست کہ ہر چارہ آرام نشوند غالب بہ عزت آید  
 و غرض بخود را خواندن کتب حق و صحبت نیک و ریاضت بر طبق فہم سلف و ضبط خاطر  
 نوی کہ دانند ای را چندی تعلقات دنیوی زہری است قوی کہ تاب آن نمی توان آورد و تا  
 باستہ بہانہ کہ آن عبارت است از قے وقت مسج کہ سمیت بہرساند و بہرعت در گ  
 و سپہ و سہ آید پاکر اسے کند استادی کہ بقوت باطن ازین زہر باسی رہاست  
 انصوات بماند بخندہ خبر بخون پاکر نیستہ مثل کسیکہ بقوت افسون از زہر باسی بہان  
 و بست میدہ با تفصیل چو کہ درین کتاب خواہد آمد چو کہ پاکر نیست کہ محض آبرو  
 خواہد شدہ ہرانی غرض و مطالبہ دنیا ای را چندی لذات ظاہر سہ در باطن کس  
 کہ با گرفتہ باشد خلاصی از ان صفت نہ شود است اگر علاج آن کنند بہ دفع میبرد  
 و رانی عنایت با پیش سہ آرد کہ در زبان ضرب با شمشیر و تیر چون ضرب کل با تیر



ساخته  
ماده چشم  
از کس در میان از غیر درون  
مسلک من باشند و بهیت  
در نظر و دانسته آید ۱۲

آفتاب پیدا میکند خیا نچه طفل مادر را هر بان میداند قوت و سرور که طالع معرفت  
را از صفت ششم حاصل میگردد و هیچکس از خوردن یا گشتنه که بر سر و سوار را دور میکند  
در زیارتن دولت که باعث سرور است حاصل نمیشود و سرور چشم عبارت از است  
که جمیع محسوسات از آنچه بشنود و لمس کند و بیند و بچش و بکشد اگر ملائم طبیعت  
باشد صاحب ششم آن خوشحال نمیشود و اگر ناملائم باشد آزرده و نیکو در صاحب ششم  
می باید که دل او چون ماهتاب صفا و روشنی داشته باشد در وقت آشفتگی و تب  
و شادی و غم یکسان باشد اے را چند صاحب ششم در ریاضت کیشان و انایان  
و زاهدان و هنرمندان و زورآوران و راجه با نشان و بهیت خط و رمی آید  
را چند ششم اینجا است که آنرا هیچکس نزد نمیتواند بطرف کرد و بزرگان آنرا  
محافظت می کنند و وسیله آن معرفت می رسند و بهیم آنرا محضت کن دوم آن  
صفت چهار گانه شمره بچار است چون عقل بکردن کارهای خوب نور و صفا بهر  
شبهه آنکه آن کارها محض برای خدا باشد نه برای مصلحتی از مصلحتها دنیا آید و چنین عقل  
در تصور آتا موافق بید است کار فرمودن حقیقت بچار است بر روشنی چشم بچار  
هرگز تفاوت نمیکند و روشنی چشم سه گاه باشد گاه نباشد آن در تاریکی می بیند  
و این نمی بیند و آن در پس دیو در می بیند و این نمی بیند و آن پیش کتاب کمال  
می ماند و این تیر و میگردد و بچار نیست که دانی من کیستم و موجود در دهن عالم که بچار  
صعب است مرا تشویش میدهد و این تشویش چگونه بطرف خواهد شد و نیز حکم

بیانت بدانند که حقیقت موجوداتی که بنظر درستی آید چیست ستود از صفات چهارگان  
 سنو که است آنرا از صفات کمال و سبب و عظیم باید دانست و حسب سنو که  
 سیفه ارسید و سیر و آسوده بودن و بجز موجودی و یا نبودن ۱۲  
 را در همه وقت آسودگی تمام است ای را چند هر که از اینجاست سنو که سیر  
 شده لذتهای دنیا نزد او سیر قائل است سنو که عبارت از قناعت است بهر چه  
 سیفه صاحب سنو که را لذات دنیا بنزد او سیر قائل نگذارند یا  
 نزد او است اگر کم است و اگر زیاده خرسند باشند و چشم او زیاده نگاهای نداشته باشد  
 ولی که در قید شغلات دنیا افتاده مثل آنکه رنگ خورده است که صورت معرفت در او  
 نمی نماید ای را چند سنو که صفت سببها هم میرساند سیفه یک آن دانستن اندک و  
 بسیار که بنزد آن آنرا پندند و آن زیور زیباست هر که عروس دل خود را  
 به آن پیراسته است بزرگان مطیع و فرمان بردار او میشوند چهارم از صفات  
 چهارگانه ساده سنگم است از دریا عالم بسعی گذر نیست و آن که در گامش سیاه سنگم  
 هر حاجت نیک خصوص با آبا بید ات اگر میر شود ویرانه آبادانی است و افلاس  
 دو تمندی و درگ شادی و جشن یکدیگر در رنگ صحبت نیک که البش کمال صفا و برودت  
 دارد غسل کرد و در انجیرات و زیارت مکانها متبرک و عفت حاجت نیست اگر آید  
 این چهار تدبیر بهترین تدبیرات است از برای خلاصی طالب از دریای عالم این  
 چهار گونه دولت که تو در آن و مدد و معاون خود کرده و سخن کرد و رکنده و غفلت و  
 نادانی است بتو خواهم گفت بسع قبول بشنوی را چند سخن مقام مکت و علاج مرض  
 غفلت اگر کسی بخواهد هم بشود نفع تمام دارد و او را بمقام معرفت میرساند

۵۱  
 محبت نیک استوار بگردد  
 محبت نیک از غلظت دنیا  
 و غنی خیر است و غنی  
 چه در سفر و در حضر  
 باطن در سفر و در حضر  
 گفتار است که در او  
 محبت نیک در آن زیارت  
 سیفه صفت در آن نیست  
 محبت حاجت نیست  
 از این آنست  
 جهان نیست و آنرا مکتوبان  
 نیستند ۱۲

عوام و سایر مردم زندگانی بسر می بردند تا همیشه خوشحال می باشند و با کسی دشمنی  
 ندارد و دوباره بتولدی آید کسیکه در شاهراه معرفت که همه ناز و نعمت در او میباشد  
 از بوم و ترس نمی در آید و در میان مردمان نام نباید برد و او مثل کسی است که  
 از شکم پر می آید خراشیدن و فحشیدن شایسته و یکسان بودن در شاد و غم و در  
 و از غلامان و در آمدن در خدمت استاد و در مشرب کمال ادب و فروتنی و بهره مند بودن  
 از دنیا و از محبت عارفان و دانایان و تفکر و اشتیاق در بقا و فانی عالم و تصفیه  
 باطن و عبادت علیکینیک و بهره رسانیدن زرباک محبت قوت شرط طالب راه حق  
 است لیکن اقدام این مراتب تا وقتی است که در مقام ثری او نرسیده و  
 شکن نبوده است و زنی او نرسیده عبادت است از دوام متفرق و کمال آرام  
 در مشاهد و محال مطلوب حقیقی و کسی که درین مقام شکن شده از جهان جانیان  
 و گردانیده و آدانی که در سید و شریک است یعنی کلام بزرگان در حالت نیست و مردان  
 و گریست و شناس یعنی تعلق و تجربه مقرر شده است بصاحب این مقام  
 تعلق ندارد و او باید با ملک نیست بشت زرد و ای را محمد احوال تفصیل  
 و ابواب معارف و خلاصه فکرهای عارفان بتو میگویم بگوش بشنوی و بشنوی که به  
 ثابت باشد اگر از خود رسالی شنیده شود قبول باید نمود و سخن بسبب دلیل اگر نکر  
 بگوید گوش نباید کرد و ای را محمد کلمه تشبیه است که برای نمایان حقیقت با تو  
 در میان خواهم آورد همه حوادث است و مطلبی که به معنی است بصفت قدم نهادن



دارد که با نسبت پس در میان اینی و ایمان یعنی مشبه و مشبه به مناسبست و محکم  
 است می باید که ازین رنگدراخته ان گنی و ایمان یعنی تشبیه جمیع وجه نمیشد و  
 اعتراض کار نباید است یعنی تشنگم و از طالب حق باز یاست و بطلب ضرر دارد  
 تفکر در خود عالم و مراتب آن <sup>یعنی</sup> مودعت بعمل بزرگان و مقتدایان هر دو شرط این است  
 هیچکدام بے دیگر نمی آید و پس می باید که هر دو را بوزن مداوم استعمال تمام  
 ضربه کنی ای را محبت آنچه تو میگویم اگر خوب و بد شنیدی و نصیحت خود و بقیام معرفت  
 خواهی رسید و این شنیدن سبب نیکو ناسی و دراز عمر و برآمدن جمیع حاجات  
 خواهد گردید و صفت معرفت هرگز از دست تو نخواهد رفت آغاز است  
 پیر کرن یعنی باب سوم در بیان ابتدای معرفت و اول عالم  
 ای را محبت هر که خواهی ستکاری دارد آنچه او را باید کرد و پیر کرن سابق گفته شد و این  
 پیر کرن ابتدای آفرینش گفته خواهد شد انهموت و نندن و سرب نت این هر سه  
 لفظ با هر چه یک معنی دارد و در پرچمه در اصل دراک حواس را گویند و در اینجا مراد از  
 روح است که پیرم آناست نزد ما یعنی نزد بید انبیان همین پیرم آنا را نسبت آنکه  
 با همه چیز موجود است بر همه میگویند و بحجت آنکه همه جا از او پراست پیرش هم میگویند  
 و چون همه را خود نسبت میدهند ایشانکار نیز میگویند و نسبت علم ازلی که بشیاء تلقین  
 گرفته است چنین میگویند اسم هر چیز اسم اوست نسبت بنام آنکه او نامی ندارد  
 بهر نامی که خوانی سر را رو و آن علم چون سبب نهایت و گوناگون است خود را در

آنکه درهم با بصورت جهان و جهانیان نمی نماید چنانچه آب در صورت موج و حباب و بخر  
و زلزله جلوه گراست پس فی الحقیقت آب است و در درهم موج و حباب غیر آن را مانند  
اگر گویند که بر همه صانع عالم است و بر کاش سر و پ و گویان سر و پست و روح صانع  
عالم نیست و ازین صفات هیچ ندارد پس این هر دو چنانکه می باشد گویند بر همه  
در ازل صانع عالم بنود بعد ازین که خواست که خود را بسیار بنماید این خواستش با  
آن شد که در صورت عالمی که در ذات او مندرج بود ظاهر گردد و نیز در مرتبه ذات  
هیچ یک از صفات کمال سوای عالم نورانیت و سر در همه در ذات حق پنهان بود  
چنانچه که حرکت در هر ازینجاست که هوا گاهی منفرج می باشد و گاهی ساکن است  
و آنچه اگر گویند که عالم عین حق باشد پس می باید که اجزای عالم را از انسان  
و حیوان و نبات و جماد و غیر آن حق بگویند و حق بدانند و نیز بر همه از کائنات  
در زمان خاص مکان خاص ظاهر میشود و می باید که در هر زمان و هر مکان بوده باشد  
چنانکه حق در هر زمان و هر مکان است گویم حق جل و علا در هر زمان و هر مکان هر گاه  
که پوشیده و در غیر آن لباس غیر آن زمان و مکان نمی نماید و در آن زمان و مکان  
جز نام آن لباس ندارد و در عالم شهود پیش از وجود ظاهر هر شیء حق تعالی آگاهان  
بود یعنی صانع خداست از جهت آنکه در مرتبه علم بود و در صورت علمیه حق تعالی که عبارت از  
اعیان ثابته و حقائق اشیا است آفریده که نیست و چون اراده ازلی خواست  
که این عالم ظهور آید حق تعالی با هم پرچم صانع او شد و در خصوصیت این هم محبت آنست

و بعد بن کتب و کتابخانه  
استادان و دانشمندان  
فراغت حاصل شد و در آن وقت  
که مال بسیار بود و مردم  
بسیار بودند و در آن وقت  
که عالم بسیار از ایشان  
رواها و علمای فراوانی را

که بر تخته در اهل عبارت از ادراک حواس ظاهر است و آنچه در عالم دیده می شود  
 وجود نور حق است عالم نیست الا چیز است که در عقل تصور دوسه آید وجود ندارد  
 پس سبب ظهور عالم دوست داشتن حق است ظهور خود را اگر گویند که سبب دهم که آنچه  
 حواس ادراک میکند عین حق است لیکن علمی که بوسیله ادراک حواس حاصل میشود مثل  
 شب و دانه چرخ است شب و عبارت از دلیل نقلی است که اصل آن بید و  
 کلام اکابر است و آنان دلیل عقلی را گویند مثل دلیل آوردن دو پر وجود آتش  
 گویند شب و دانه چون از بر تخته هم میرسد داخل بر تخته است حاصل سخن آنکه بر تخته  
 شب و دانه همه حق است و علم حق در ظاهر خواهد منسوب بحق باشد خواه مخلوق  
 عین حق است گرفتار غفلت بودن سبب دیدن ماسدا حق است و حاصل شدن  
 کلمات کتب بنده دیدن ماسدا اوست چنانچه چیزها که در خواب دیده میشود و در حالت  
 سکینیت دم میگردد و همچنین موجودات شکسته عالم که بنظر دوسه آید در قیامت  
 یعنی در مرتبه عرفان که مانند قیامت است فانی و معدوم خواهد گشت اگر گویند که  
 چون همه چیز با در حالت سکینیت و در قیامت فانی و معدوم میشوند و آنها همه حق  
 برین اندر صفت فنا بر دم پس چه از وجود بحق تعلق میگیرد باینکه گویم حق تعالی  
 هستی بحق است و عدم فنیض اوست هیچ مفهومی شامل فنیض خود نمی شود پس ایم  
 از فانی هیچ وجه بذات مقدس آن غرض را چنگ نمیگردد بلکه آثار صفات اعتباری  
 او که عبارت از قائم است راجع میشود و آثار صفات دائمی در معرض فنا و زوال است

سبب ظهور عالم  
 که بر تخته در اهل عبارت  
 از ادراک حواس ظاهر است  
 آنچه در عالم دیده می شود  
 وجود نور حق است  
 عالم نیست الا چیز است  
 که در عقل تصور دوسه آید  
 وجود ندارد  
 پس سبب ظهور عالم  
 دوست داشتن حق است  
 ظهور خود را اگر گویند  
 که سبب دهم که آنچه  
 حواس ادراک میکند  
 عین حق است لیکن علمی  
 که بوسیله ادراک حواس  
 حاصل میشود مثل  
 شب و دانه چرخ است  
 شب و عبارت از دلیل  
 نقلی است که اصل آن  
 بید و کلام اکابر است  
 و آنان دلیل عقلی را  
 گویند مثل دلیل آوردن  
 دو پر وجود آتش  
 گویند شب و دانه چون  
 از بر تخته هم میرسد  
 داخل بر تخته است  
 حاصل سخن آنکه بر تخته  
 شب و دانه همه حق است  
 و علم حق در ظاهر  
 خواهد منسوب بحق  
 باشد خواه مخلوق  
 عین حق است  
 گرفتار غفلت بودن  
 سبب دیدن ماسدا حق  
 است و حاصل شدن  
 کلمات کتب بنده  
 دیدن ماسدا اوست  
 چنانچه چیزها که  
 در خواب دیده میشود  
 و در حالت سکینیت  
 دم میگردد و همچنین  
 موجودات شکسته  
 عالم که بنظر دوسه  
 آید در قیامت یعنی  
 در مرتبه عرفان که  
 مانند قیامت است  
 فانی و معدوم خواهد  
 گشت اگر گویند که  
 چون همه چیز با در  
 حالت سکینیت و در  
 قیامت فانی و معدوم  
 میشوند و آنها همه  
 حق برین اندر صفت  
 فنا بر دم پس چه  
 از وجود بحق تعلق  
 میگیرد باینکه گویم  
 حق تعالی هستی بحق  
 است و عدم فنیض  
 اوست هیچ مفهومی  
 شامل فنیض خود  
 نمی شود پس ایم  
 از فانی هیچ وجه  
 بذات مقدس آن  
 غرض را چنگ  
 نمیگردد بلکه  
 آثار صفات  
 اعتباری او که  
 عبارت از قائم  
 است راجع  
 میشود و آثار  
 صفات دائمی  
 در معرض  
 فنا و زوال  
 است

و در دنیا و در برنج و در قیامت و در بهشت و در دوزخ ای را چندان حق همه جا هست و حرکت  
 و انتقال از جای بجای از ممکن نیست مثل کوسه که از جای خود نمی جنبه هستی بجست  
 و ریائی است که بیایان او نمیتوان رسید و او را نام و نشان نیست و او را کس  
 عقل و حواس با و نمیرسد بغیر از این پس با و نمی توان برود که هست و در قیامت  
 کبری بغیر از هستی ذات هیچ چیزی نمی ماند اگر گویند که در تنزه حق تعالی مذکور شد  
 که او را نام نیست پس خدین نام که در بید مذکور است و بر زبان خلق جاری است  
 چه چیز است گویم که این نام با بحجت ضرورت <sup>علم الیهات ۱۲</sup> اطلاق میکنند یعنی اگر خواهند که از  
 هستی مطلق تعبیر کنند بغیر از این که نامی برای او بکارند صورت امکان ندارد و تحقیق  
 سخن آنکه چون گفته ذات حق تعالی را نمی توان در یاد نسبت علی اصلا احاطه و  
 پس او را نامی که از گفته حقیقت خبر دهد نخواهد بود و بنسب نکردن نام بر او  
 او بنا بر نیست نه آنکه او را اصلا نام نباشد اگر گویند که حال عالم بعد از قیامت  
 چه خواهد شد پیوسته معدوم خواهد ماند یا باز صورت وجود خواهد گرفت گویم که هستی  
 بخت بعد از قیامت بصورت هر که بخواهد ظاهر میشود و هر که بخواهد یک روح کلی است  
 که جمیع ابدان لطیفه تعلق می گیرند و نسبت تعلق و تله طایفه های بسیار کسافت  
 بهم میرسانند و این روح کلی اگر چه در حقیقت مثل بحر محیط بر یک قرار است اما چون  
 خواهد که خود را بسیار بنماید این خواستش صورت حرکت در و پیدا میکند مثل موجها  
 که بحر محیط را متحرک نماید و از آن حرکت من بهم میرسد که در کلیت مناسب هر که  
 روح کلی ۱۲





خود را بجا دیده دست از زبان زدشت را بچند بیهوش گفت که صفات و احوال آن کس که بران  
فرمودید معلوم میشود که کثایت از برهما کرده ای که اینها بجهت صفات و احوال است بیهوش  
فرمود که ای را بچند است نهید این حکایت از برهما بود که بطریق کنایه بگوئیم ذات برهما که  
عین علم است و محیط جمیع اشیا و عین رفعت و اورا اول و آخر او وسط نیست بیهوش علم است  
خود هستی و وجود و حادث ظاهر شد و آن وجود سوپو و برهما نام یافت و او را در حقیقت صورت  
شکل و جسم نیست بلکه حالتی مشابه صورت هر دو ظاهر شده است یعنی روح مجرد است که جسم ندارد اگر گویند  
روح بی جسم چگونه قوامی گیرد گوئیم که برهما را جسمی مثل جسم ما نیست لیکن جسم لطیف دارد  
را بچند پرسید که همه ازواج دو گونه اجسام دارند یکی لطیف و دوم سفت و برهما اگر تنها یک جسم  
لطیف دارد چگونه است بیهوش فرمود و بر وجود که از عناصر مخلوق شده باشد جسم سفت  
لازم دارد و آنکه خلقت او از عناصر نیست او را جز جسم لطیف نمی باشد و وجود برهما از عناصر نیست  
اگر گویند که دل از عناصر مخلوق شده و چون همه عالم از سنگ و گل و آب و آتش و غیر اینها  
از دل بر سر آمده و این محال است گوئیم که دل از برن که به جسم رسیده از عناصر بر سر آمده  
ای را بچند برهما مثل آدم تصور کرد و می است از عناصر مخلوق نیست عین نیست که پیدا کننده  
و گاه دارند که کائنات است و باین اعتبار او را دل نمیتوان نام کرد و را بچند پرسید که هرگاه  
دل مدافع عالم باشد پس میان دل و حق چه فرق میماند باید که دل هم مثل حق موجود مستقل  
باشد بیهوش فرمود که دل نامی بیش نیست پر کاشی از حق ظاهر شده که از حق جدا نیست  
مثل حق همه است و در خارج وجود ندارد اگر گویند که برگاه دل وجود خارجی ندارد پس بطریق خود

در بیان صفات و احوال برهما

در یافتن چراغ تیرخیز و پاک کردن او امر فرموده اند که امر معدوم را بجا نیاورد و تیرخیز نیست  
 گویم که این امر بر آن کسی است که این حقیقت را نفقهیده است و هر چه نفقهیده از این تکلیف  
 فارغ است سنگلی عبارت از حرکت دل است باراده آنکه من بسیار بنایم و او دیا و  
 سست و چیت و مل و بیده و غم نامهای دل است که سنگلی از و بهم میرسد  
 سنگلی قسمی از شغله باز است هرگاه این بازی از میان بر و محض بر میهم می ماند که  
 مطلوب اصلی است اگر گویند که مانند بر میهم بعد از فانی شدنش جهت وزین و آسمان  
 و سایر کائنات به طریق است گویم چنان میماند که علم بعد فانی معلوم و صفای آنست و احوال  
 صورت و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن مبقرات یعنی آنچه بنور آفتاب دیده شده است  
 را چندانکه کانت خود نیست عجب نیست که خود داخل موجودات نیست و محسوسات  
 عالم که او هم وجود ندارد نوع موجودی نماید که هیچ عالمی را در آن شک تردید نباشد چنانچه  
 کسی در خواب ببیند که من از خواب بیدار شده ام و چنین خوابی دیده ام و تمییز چنین  
 و چنان است این خواب دوم که او را بیداری نمی پذیرد و نقد لایق خواب اول میکند و  
 خیالی از خیالی قیام و ثبات نمی یابد دل با آنکه وجود ندارد و خود را موجودی نماید و باقیه  
 ندارد و بسیار گویست و بای ندارد و بیک لحظه از عالمی به عالمی می رود و محتاج نیست و پیوسته  
 چیزی میطلبد و خوشحال نیست و چیزی نمیزند و جسم نیست و غرق میشود و صلاح ندارد  
 در عالمی را می کشد و مثل ابو قحون و مبدم رنگ میگردد و بر یک حال نمی ماند و بیقرار  
 و آرام است و چون این بیدار از میان رفت آفتابی ماند که هرگز او را غروب نیست و

۱۵  
 بعضی عبادات در ریاضات  
 تیرخیز و تیرخیز نفس را با جاذبات  
 حکم شریع میباید است که معرفت نفس  
 خود حاصل کرده عبادت است ۱۲  
 از این تکلیف فارغ است ۱۲  
 حرکت نفس است اول میگویند  
 حرکت دل را سنگلی این  
 حرکت دل طوط شود و غیر  
 نفس یک  
 بعضی از کائنات  
 است و بسیار است  
 است و چون شود از این  
 با آنکه گفته اند که است ۱۲  
 اینها چون با آن است ۱۲  
 اینها چون با آن است ۱۲  
 اینها چون با آن است ۱۲



سروری که بعد از فهم مسبل نمیشود و هستی کامل است قدرت که همه وقت کار را میکند و در  
 عظیم الشانی که عظمت و کبریا او تقریر و بیان بر نمی آید و احاطه علمی گردد و پیرامون او  
 نمی گردد اگر گویند که چون حق تعالی همه کار را می کند کار با او فانی از دو حال نیست اگر  
 مستطیع و مستطیع ندارد و غایت محض است و اگر دارد استکمال غیر لازم می آید گوئیم خداوند  
 که سید احاطه او فانی توان کرد و گفته ذات او شرح نمی توان داد و عارفان و را  
 خبر با و نمی یابند در حقیقت آنها و صفات و فعال ندارد و نامها در از بر و قیامها و غیر آن  
 امور اعتباریست که بنا بر مصلحت با و عرض با مقرر و متعارف شده است و مناسب  
 این نامها از صفات ذاتی حق نیست که باعث تکمیل او توان گفت اگر گویند که چون  
 سید با احاطه او صفات او غیر مسبل کسی که معرفت و دانای نصیب از نشده باشد که ام  
 دلیل و بر بیان اعتماد کرده برستی او یقین حاصل کند گوئیم که سید و جمیع شایسته را و  
 نه است ملل هر چند بکنند ذات مقدس نمیرسد اما برستی او با نام بکنند گوئیم سید  
 و بهر ارادان زبان تحقیق او اقرار و اعتراف دارند اصل همه روشنی با حق است  
 از هر روشن روشن تر است اشیا بنور آفتاب دیده میشود و نور آفتاب با حق بر نور  
 بوسیله الفاظ است و راه یا الفاظ یافتن بعینیت حق دلیل علم و معرفت دل است  
 و دلیل حق اگر گویند که هر گاه حق با این روشنی و ظهور باشد از باب غشول و خیر برستی  
 و محتاج دلیل می شوند و اهل مذاهب با ولایت با چون در او خلاف متعارض دارند  
 گوئیم کسی که عقل او بدریافت معنی بی کمال نیافته و بر این یقینی خاطر نشان او

در نظر او هست نیست می نماید و نزدیک دور بر گزشت و او دیا لیسینه نادانی و قبل  
 درختی است که دل پنج اوست و خوش برگهای او و بر پهلای میوه او باد که  
 این درخت را می بنامند حق است و دل هر صاحب بدبخت جوهر می ماند و جوهر که  
 در خور این خفته است حق است و خوش قوا و شهرهای بزرگ می ماند و طایفی  
 که نگاه دارند این شهر است حق است و او در خور و خور دست و در بزرگ بزرگ  
 هر که او را مشاهده میکند که دل او را میشود و همه شک ها و شبهه ها و بدین است  
 سبیل بگیرد و در خیال را بخود نسبت نمیکند و همه افعال او از اثر می افتد اگر حشا  
 است او را امید ثواب نیست و اگر سیئات است بهم عقاب را بخوبی گفت که می دانا  
 بیدار است از فحوائی است بزرگ معلوم شد که جهانی باطل و عرض هر صاحب  
 ندارد و اینهم را چگونه تصدیق میتوان کرد چنانکه کسی بگوید که گوئیم آن عظمت  
 به است در آن خور و در آنده هیچ عاقلی قبول آن اقدام نمی نماید بسبب غرور و  
 کبرای را بخوبی اگر ترا صحبت می شد کامل و مطابق و ثابت بید چنانکه باید حاصل  
 میشود و در عرض چند روز که با می نمیکشد بتمام گفت او معرفت میرسی لطف حاصل  
 میکنی که عالم به خودی بود و خود را خود و خیالی ندارد و تحقیق میداند که خداوند  
 که در بیدار است اندک و است این است که من با تو میگویم و در شنیدن آن همچون است  
 که در افشا و زوال نمی پذیرد و خود خود خانه دل ترا خود بسیار زود که گفت و گو کند  
 است یکی همچون گفت که با وجود این بمقام گفت برسد و دوم بدیده است که بجا

و خدا می گلی از بدن بیاید و مکتی که از شنیدن این سخنان حاصل میشود اگر چه  
 چون مکت است اما بنا بر علو مرتبه که دارد بدیهه مکت می توان گفت و حساب  
 چون مکت را تمام جهان و جهانیان با آنکه بجای خود نمودار است از نظر مشهود  
 غایب مستور میگرد و در اینجا گفت که ای زمین نشان جان چون مکت بدیهه مکت  
 را روشن تر از این بیان کنی بدیهه مکت فرمود که نشان جان چون مکت نیست که خدا <sup>خطاب را نمیدانست</sup>  
 این مکت از کارهای عالم دست باز نمیدارد و در همه عالم خرقی نمی بیند و رنگ  
 روی او در حق و در بیگانه <sup>و در بیگانه</sup> حال می باشد و اکثر اوضاع او از متعارفات ابرام میگردد  
 و در حال سکوت است و در حالت جاگرفت و در خواب سکوت خواب است  
 گویند جاگرفت بیدار و در خواب است و در خواب است و در خواب است  
 خوشی بهم نمیرساند و از دیدن هیچ دشمن آزرده نمیگردد و از چهره آتش نگران <sup>صلا</sup>  
 نمی ترسد و کار با خود را چنان میکند که گویا کار دیگر کسی میکند و نشان آن <sup>مکت</sup>  
 نیست که حساب این مکت پیش از مردن تمام جان چون مکت رسیده با و در وقت مردن  
 هیچ چیز بزرگتر از شش نباشد و بعد از مردن روح او ببدن دیگر مستعلق نشود و از  
 مردن دور میگردد و نمیکند و هرگز بر دوش نیست و صورتش در دوزخ خالی از صورت تمام  
 نیست و باره جسی نمیتوان گفت که چنین حیالتست و از دیدن و بیند و دیده  
 شده و خارج است یعنی روشنی است که دیدن آن حال میشود و از هر حیثی چه بزرگتر  
 است یعنی بدن حق است که جمیع اشیا را در خود و در هیچ چیز با و محیط نمیشود

و منک و همه صفات کمال است و هیچ صفت ندارد در احدی گفت که حقیقه پیر ما تغه  
 یعنی معنی بزرگ که عبارت از توحید است بار دیگر واضح تر ازین بگویند که آرام  
 تمام حاصل شود و بیشتر فرمود که هستی بخت که بعد از قیامت کبری باقی ماند  
 حقیقت آنرا نتوانیم بگویم لیکن قبول نشود و در باب که حق هستی است سنت چندین  
 یعنی عین انانی و سرور اگر انانیت و نپندار از خود بکشی و نفی کنی و دل را از حرکت  
 باز داری و نسبت وجود یقین حاصل کنی و گوی که من چنین کرده ام هیچ چیز  
 خیر هستی باقی ماند و اگر ادراک خود را از محسوسات بکنایه باری چنانکه تفسیر تبدیل  
 محسوسات را و تواتر نکند و با وجود حیات و حس ظاهر اگر با وجود دیگر ای آفتاب  
 بر این تو برسد بگفت آن شده که چیست و چنان باشد که حال تر از این بدین نتوان  
 رسید بگفت که از داناتی زمانه ای جزو است هم نتوان گفت و خواب کلان که عبارت  
 از سیرت است و او است نیز بر ملاق نتوان کرد یعنی مقام شری او تنها ممکن شود  
 در سیرت جز داناتی لطیف که از تفسیر و زوال نرفته است هیچ باقی نمی ماند آن  
 معین حق است و چنین هر دو عبارت از است و اگر از تعنیات حق مثل سیرت  
 بر این و مبادی و افتابا ندر و تین سدا شیو یعنی تعین الوهیت که از انشیر میگذرد  
 همه را بیکبار از صفه خاطر محو و دور کنی هیچ باقی نمی ماند الا سر و خالص که عین  
 حق است پس عارف را بعد از خفا این اثبات سه معنی مختلف نمود و از سیرت و دو که سیرت  
 بر کائنات دلالت میکند اختلاف اعتباری است از آنچند اگر گوشت ادراک پیدا

له  
 در این اشعار غایبی است  
 ماکس یکی مستغرق در کسیت و درود  
 و در حالت خندان و جسم و جان  
 یعنی اندک اگر غرضی از این  
 عکس از قطع کنند خبر باشد  
 بیدار عوام را خواب کلان مازان  
 گفته این معنی که از تضرع در  
 محسوسات بکنایه

آثار که از تصرف عقل و نفس خالی باشد با تشبیه میکردم از بس ثبات و سنگینی که دارد  
 ای راجحه الحال حکایت مندر پیاکمان که ز نو گوش سپوش است بشنوا شنیدن  
 آن یقین صادق و آرام تمام در دل تو جا خواهد گرفت و مندر پیاکمان را گویند پیاکمان  
 یعنی دهستان است و چون درین حکایت مذکور خواهد شد که زنی شوهر مرد خود  
 در خانه نگذاشته در زنده کردن او سعی و تلاش نمود و آخر در سوخته خانه او  
 شهر و خانه پدید آمدند بران این حکایت را مندر پیاکمان نام کرده اند  
 حکایت مندر پیاکمان ای راجحه در روزی که درین راجحه بود پد خرم نام  
 که مثل پدرم یعنی کل نیلوفر سگفته و زینت سلسله خود بود دولت کلان و نام  
 شکوه و صفات حمیده و فرزندان ارشد و تدبیر درست داشت و در ضبط قواعد  
 مثل سحر محیط بود که از حد تجاوز نمیکرد و دشمنان را چنان بود که آفتاب یکی را  
 و غیب را چنان که آتش کاه را و سهر را چنان که تالاب نیست <sup>در راجحه</sup>  
 داشت لیلی نام که بسیار خوش طبع و ظرف بود و آثار طالعندی و نجابت داشت  
 و در حسن جمال و قریب <sup>تالش یا گویند</sup> بود لچک زنی است از جمله ترن بائیکه از دینار آمده بودند  
 و فراخ ساختن سبب عیش و رزق و نعمت با و تعلق دارد و دولت هر جا که  
 هست از فیض او و لیلیانجا بیت رضا جوی راجحه بود و در وقت خوشحالی راجحه خوشی  
 و در آرزوگی آرزو و در جمیع احوال من راجحه این تابع امر راجحه بود و لا در حال غضب  
 موافقت نمیکرد و بسیار از وی ترسید و قتی لیلی اندیشه کرد که راجحه از جان من عزیزتر

است نوسه شود که همیشه زنده و جوان بوده باشد و من هم بهین صفت در دست  
 او باشم پیوسته اورا این اندیشم بخاطر بود و دل او از نایافت این آرزو تنگی نمی نمود  
 و از بس عشقی که در حال شدن نیم طلب شتوبلی طالع راجه پیش بران تجربه کا و دانایان  
 نیکو کردار تر و دوسیکر و از هر تدبیر و علاج در و منکد خودی پس سید همه جواب میدادند که  
 دولت و بزرگی اگر کسی خواهد بریا و مجاهده می تواند بدست آورد لیکن این آرزو که  
 تو داری هیچ طریق یافتنی نیست چون لیل و درین این آرزو بود سخن محال در دل او  
 جا گرفت و او را از جستجوی طلب از نیشدت درین فکر افتاد که اگر من پیش از راجه میر  
 خلاص می شوم و اگر راجه عمر دراز نیافته بمیرد و من زنده باشم تدبیری می کنم که روح  
 من در مذبح پندریان است که اگر من پیش از تو بمیرم و نجات و رستگاری من باید که  
 راجه از خانه من برون نرود و نظر بر مرده خود داشته باشد تا از اثر آن نظر بداند  
 راجه بفساد و انجاده و ترکیب از این مقام نیفتد و چنان کنم که روح او بچرخ و درین لطیف  
 او متعلق بود و گاهی بنیاب من میکرد و با من بهین قدر خورسند خواهم بودی باید که  
 اکنون درین فکر باشم و علاج حادثه که فردا روی دیدار من و بپرستش دینی که  
 معرفت عوالم فرمودن کار راست لازم بگیرم و او را چنان از خود رضاء مندرسام  
 که مرا بمعرفت رساند که هیچ چیز با من عظیمی از بلا سیری و مردن نجات نمی یابد  
 باین غمیت بی آنکه راجه را از نیشی آگاه سازد بپرستش سستی شروع نمود و  
 بر ریاضت و مجاهده مشغول شد و بعد از سه روز چیزی می خورد و با نیت در دست  
 چهارصد روز چیزی خورد و چون غشای این ریاضت و مشقت و محنت خیر خواهی نمود

بود که بهترین عبادت زمان است سرستی در آنک مدت برو مهربان شد و بیدار  
 پیرانوار خود او را مشرف کرد و گفت که دختر من از شفت و محنت تو بسیار رنج  
 شدیم الحال هر طلبی و آرزوی که داری از من بطلب تا خاطر ترابان خوش گتم و چشم ترا  
 از آن روشن سازم لیلا اول سه مدح سرستی کرد که ای مادر مهربان من جهانیان  
 دور کردن حرارت سری و موت را که آدمی تاب آن ندارد و چون ما تنها بی  
 و ناپیدا ساختن تاریکی نادانی را که زینت بنیادانی گویا مردن است و چون شمع آفتاب  
 من از تو و خیر میخوام یکی آنکه روح راجه بعد از مردن از خانه من بیرون نرود  
 و بیدن دیگر تعلق نگیرد دوم آنکه هرگاه مرا دنیا کاری افتد و دیدار شما آرزو کنم سعاد  
 دیدار خود مرا بهره مند سازید سرستی التماس را استماع فرموده گفت که هر دو طلب  
 را بقوادم و این شرت باورسانید و لیام غیب که از آنجا آمده بود و باز رفت چنانچه  
 موج از دریا برخیزد و باز در دریا غایب شود لیلا آتشیدن این مرده چنان سرور  
 گردید که گویا آبجیا شاعر و بارید و چون بعد از شب بسیار راجه را اجل رسید لیلا از  
 ماتم و غم چنان زار و نزار گشت که نیکو فریاد آب ماده سرخا از حد آنزد و از فرا  
 راجه نهایت بی طاقت شد و قرار مردن بخود داد و درین اثنا سرستی در هوا آمده و  
 با وزنی بلند او را مخاطب کرد لیلا چون مابیان حوض که از عدم آب نزدیک بملک  
 شونده و یکبار باران ببارد و حوض پر آب شود خوشحال شد سرستی گفت که  
 دختر تنیابی بگذارد و صبر کن بدن راجه در خانه خود میان کلهها گنگا بدار که تم کلهها بر تو

نخواستند و هم بدن را چه از حالت اصلی تغییر نخواهد کرد و در روح او ازین تندب  
 سیرون نخواهد رفت غریب کمال ناز و نعمت و بجا و دولت شود و خواهد شد لیل  
 بارشاد و بهایت سستی بدن را چه را در میان گلهای نگاه داشت و خبر احوال او بود و نگاه  
 مشاهده می نمود که را چه چون شخص زنده در خواب هر خوشی بر لب نناده از حسن حرکت  
 باز مانده می نمود لیل احتیاط و انبساط را و اولع نموده آرزو شده ثلث اشک چون  
 ابرینان از چشمهای بارید و چهره او چون آفتاب گرمی پاشید و خانه دل او از شمع صبر  
 و تشکیباتی خالی شد و آرام تمام رفت و بدن خود را چون برگ کا می در آب روان  
 افتاده و دید و خود را چون آدم تصور یافت بار دیگر از سوز و گداز کمال عجز و نیاز  
 سستی را حاضر ساخت و پیش او را رسد و تفرغ از حد گذرانید و گفت که را چه کی هست  
 و چه میکنند و چه حال دارد و مراد برسانید که بعد ازین زندگانی برین از خون تاج نیست  
 سستی گفت که تا ترک بلب سها ده را کمال در زشست نیابری را چه را نخواهی دید و تر  
 عبارت از مشاهده است که از حرکت من و بده میر و نشت و طریق بدست آوردن سها ده  
 نیکو را نیست که بدانی آکاش سته نوع است چه آکاش من آکاش بهوت آکاش و من را  
 آکاش از ان گویند که مثل آکاش وسعت دارد و بر همه را آکاش از ان گویند که مثل  
 آکاش بیا یک است یعنی محیط جمیع کائنات پس فقط آکاش موضوع بر آکاش بهوت آکاش  
 است و اطلاق او بر بر همه آکاش و من آکاش بیا بر مناسبت تشبیه است و من آکاش  
 و بهوت آکاش اصطلاح بر همه غیر سها ده این معدن را بار لطیف تر ازین سها ده آکاش



و آنچه محید به و لطیف تر از همه است چنانکه کاش است اگر تو به سنگیای یعنی خیالات را  
گذشته در عهد اکاش مستغرق شوی مقام سرب آتک بیا بی و سرب آتک یعنی روح  
کلی است و حکیم باین مقام نمیرسد تا قطع تعلق از خود و کائنات نکند و تو بارشاد  
و تربیت من زد و باین مقام خود ای رسید چون مرستی این بخان را با خبر رسانید  
و رفت بعد از بی سعی و مشقت بنشینا به مطالوع حقیقی کمال آسانی راه یافت و در یک لحظه  
فخس حساب را گذرشته سوی اکاش پرید چنانچه مرغ آشیان را گذرشته پرواز میکند  
و در آنجا راه را بر تخت نشسته دید و را چهار روی زمین پیش او صفت کشیده و خانه راه  
پیار در و پشت در شرقی جاسی عارفان و زاهدان و پندتان و در غربت جارا به با همیکه  
نوکر بودند و در شمالی فیضان و آبپان و جمیع مرکب با مهیا و بر و جنوبی زنان <sup>چنان</sup> حساب  
از هر طرف خواستنگی و دعا می میکردند لیلاداران خانه همه متعلقان خود را از اطفال و  
دامان و علایان و خادمان خاصه مشاهد کرد و در آن زمین دریاها کلالی خورد و کوهها  
و شهرها دید و راه جوان شان زده ساله می نمود و از صنعت و پیر که وقت مردن در <sup>لیکته کنیزان</sup> آرزو  
بنو و لیلای اینهمه مراتب و لشکر را دیده و شب و روزخانه که مانند محل او بود و خل شد و سستی  
را پاک کرد و بجز و یاد کردن او را فرمودید بر تخت نشسته و خود پیش او ایستاده گفت که انوشاه  
احوال راه و شهرها و کوهها و دریا و چنانچه نمود و غریب معاشه گوناگون اگر چه بدست شد  
که اینهمه و هم و خیالست بلکه عالمی که پیش ازین ما و راه بودیم و آنرا موجودند آشته بودیم  
هم بر مثال این عالم و هم و خیال بوده است لیکن از شما می پرسیم که این دانش و فطانت

نفس الامر است یا نه سرستی جواب داد که آنچه دیدی چه ازین عالم و چه از آن عالم چنانچه درستی  
 و گفتی همه هم در خیال است و معلوم وجود خارج ندارد و راجع راجع را دید که بعد از مردن راجع  
 میکنند اگر حقیقت خلقت سابق خود را و او را بشنوی بیشتر تعجب میکنی و یقینی که حال هر شیئی  
 که دیدنی با همه و هم و خیال است بیشتر ثابت و مسلخ خواهد گردید لیک گفت که خلقت سابق با آنچه  
 بوده است بیان فرمائید سرستی گفت که در حد اکاش یک سلسله است یعنی در این دنیا  
 مقبول است همانکه خود داشته که میگفتی که تغییر میکنند و این شاره بر برپا شد است چون که اسکان  
 رنگ محیط این عالم است اینجا نگویا در میان شما است که در خان بنیر مژگان سایه انداخته و کوه  
 سیمبر ستون اینجا است در زمان راجع جرات نقش پانته وید و حساب جانشین منی است سیمبر  
 فرزندان بسیار دارد و این کنایت از برهما میکند و انواع جن و انس را که در جمیع  
 مطالب خود در آن خانه آمد و رفت دارند و در دهن کوپنی از کوههای آن عالم که بسیار است  
 تعبیر یافت دیدی است که گرام نام بر منی ساکن آن پیه بود که کمال این رفاه نیست یکگزرا  
 و فرزندان او دولت و سامان و خدمتکاران و متعلقان و گاو و شیر و البیاض است  
 و همانند که خدمتکاری همانان بجای آورد و در جمیع مراتب از دین دار و دولت مند می بزرگ  
 و حسن کمال طول عمر و خوبی کردار و ریاست خواهم قبول خاص و لو که نیکو و علم و اثر و قیه شیط  
 بود و منهایم نشان زنی داشت جمیل که لصبقا آرند هیتی زن شست و صورت بود و نام او  
 هم آرند هیتی بود و روزی آن بهمن بر بلند می گوئی که در خان بنیر است قاصد بسیار داشت  
 نشسته بود اتفاقاً در دهن کوه راجع را دید که با فرزندان خود و شکامیرفت و سپان و فیروزان

بملهای سودا و خرد و ثلثها همراه دشت برین گفت که راجلی عجب تبه است که همه نوبها  
 در دست و در حیات عالم حکم و تصرف او چنانگه که کاشکی من حساب انیم تبه باشم و زنان  
 حساب من پناه بعد از آن همیشه این آرزو در خاطر او بود و غیر از این مطلب داشت که او را هم  
 بفریفته این آرزو بود و پیوسته اوقات خود را با این دینداری و خدا پرستی معمور می داشت  
 و دقیقه از دقائق عبادت فرو نمی گذاشت تا آنکه تازگی و سحر نبی چمن جوانی او از  
 تنای صحرای بر باد رفت و گل عمر او از آفتاب مستغنی پرموده و خشک گردید و پیش نیلوفر  
 از باریدن برف چون آفتاب ندگی او نزو یک بغروب رسید زن او از تشنه ای سختی  
 مخور و تشنه گم گردید و بطریق تواری پیدا پس التماس آورد و درخواست کرد که هرگاه در این شهر  
 بمیرد نوعی کند که جان او از خانه من بدر نرود و من التماس او را قبول کردم و صاحب  
 مطلب او بشارت دادم بعد از این برین مرد در روح او از خانه بیرون رفت و هرگز  
 آن خانه ساکن نبود و در اندک زمانی بیدنی متعلق گشته راجه شده وزن بر برین از نا چشم  
 جگرش ترقیه و مرد پس از مردن با ستو هر خود که راجه شده بود و تشنه گردید و زنی او متعلق  
 و مسرور گشت و تن مرده بر همین در خانه افتاده و اخر فرزند او ششم روز است فرزند  
 و توابع و لواحق او با اسباب و شایا بجال خود در آن خانه اندوین برین که بعد از مردن راجه  
 شوهر تو بودیم نام و تو بجان زن از نهی زن ادبی و او زیاد و از نبر سال بچگی کرده  
 تو زانی او بود و در کمال محبت و انسش نهاد و دیو پارشی پس پادشاهت که چنانکه حال اول  
 برین مرده در پیش از روز نبر سال راجلی کرده برهم و او و این حال تمام که در اگاش  
 حالت حیرت زدگی که در آن مکان واقع می شود از بهر سبب

خانه خود شهری و خانه مشایخه کردی و راجه را که بدن مرده او در میان گلهای افشاده است  
 بر تخت راجگی نشسته و یک خانه او چهار درخت دور بر سر یک سنگ ماه دیگر و یک در نظر تو در آمد  
 همه بهم وحیا است و تو از وجود نیافته لیل با سرستی گفت این بخان شما از او را که بسیار  
 دوست چگونه تصدیق تو اتم کرد و هرگاه جان لبشت بر زمین بماند شما از خانه بر نیامده و مادر  
 پس چگونه درست شود که من در راجه که شوهر من شاه جهان از دهنی لبشت بر زمین ایم و اگر  
 گویند که تو در راجه در نیت در جهان خانه بر زمین بودید و از اینجا بیرون نیامده اید هم درست  
 نمیشود چنان عالم وسیع و زمین فراخ و کوهها پست بلند دریاها خرو و کلا که می بینیم  
 در این خانه لبشت بر زمین چگونه گنجید خیا نچه گویند که ایرادت را که فعل از دست و کجی از  
 دانه خرد لبسته اند و کوه شمیر و دیوان تخم نیاید فرد در آمده و بچه زنبور سیاه او را فرو برده و  
 گفت که من خلا نفس الامر بتو گفته ام روح آن بر زمین هنوز از خانه بر نیامده است و این  
 عالمی که در هوا خانه اومی بینی و کوه دریا و شهر و دیه و راجگی و دولت صورتی است و همه  
 و نمودیت بی بود بلکه در حقیقت خوابی است که می بینی اگر کوئی هرگاه راجه جهان بر زمین است  
 و من همان از دهنی زن او یکم پس چرا این مایه ایسا و نامی آید گویم که آن عالم دیگر بود و این عالم دیگر است  
 اگر کسی عالمی را میگوید و آنچه از عالم سابق دیده و دانسته است گاهی که فراموش میکند خیا نچه در عالم خواب  
 هیچ چیز از عالم بیدار بیدار نمی آید و این عالم که تو بفصل در آن صورت وجود یافته مثل عالم  
 است که در تصور صورت میگیرد و مثل کوه کلائی است که در آن دیده می شود و لبشت گفت که  
 ای پسر من شما گفتید که لبشت بر زمین است و درست که مرده است و ما می بینیم که پسر ابراهیم

با کوه این مملکت است بی کنت چنانچه در خواب میخانه آسمان  
معمیان در مدت قلین زمان خیزل هم تواند گنجید و نیز این میخانه خواب  
ست که می بینی و اینهمه وسعت است و گاه مستقنا عالم خواب است چنانچه در خواب یک  
می بینی که سالها گذشته و اینهمه حجاب غرائب در عالم خواب ببارد و بشود ای حقیقت  
تراوحش شدن هم سابق و پیدا شدن و هم حال است چنانچه از این چو چرخ جبری را از ناخوشی  
سوت و بر هم خوردن مستقنا طبیعت دارد که بدوشی بکام او را که می افتد احوال گذشته  
را با کمال فراموش میکند و در عالمی که می رود خود را بتبعین بدن تو شعین دیده میگوید که  
پس این پدرم و اینها برادران من اند و اینخانه از من است و زمین و باغ از من اگر بعضی  
از روح باشد او ذال و ضعیف ریاضت و اندام شدک مل کلیت و محبت بهم میرساند و  
او با شیا و اعدا و آنها یکسان میگردد و وقایع گذشته را فراموش نمیکند بلکه احوال  
آینده را هم به تیزی پیش از آنکه عین ثابته خود مشاهده میکنند لیل گفت ای سستی  
عالم وسیع بمن شود که عالم عظیم عطا فرموده امید دارم که این علم به این نفس مبارک شما  
بود و ام و زرش و استعمال و ربالن من قرار بگیرد و فعل آرزوی دیدن خانه بسشت  
بر همین دارم لطف فرموده آرزای من بنمایید بی گفت تا این بدن کیف را گذر  
بدن لطیف را که کتب خود سازی آنجائی توانی رفت و چون لطیف شو من تو برزنا  
یکدیگر بدین آن بر من و خانه وزن از میر ویم اگر گوی که این بدن که مانع دیدن  
آنجا است چگونه بگذارم گویم که نمیر عالم به نفسی که می بینی صورتش شکل ندارد و در

به حق است که تو بگویم خود آنرا شکلی قرار داد و چنانچه طلا را انگشتری قرار میدی اگر  
 خوب نگاه کنی و تحقیق و بررسی بغیر از طلا هیچ چیز موجود نیست پس گدازشتن چیز دیگر بگویم  
 محض باشد چقدر کار است ای دختر اینکار را با صفت و مجاهده آ و تو که هنوز خود را آریا  
 لطیف ندیده و بدین حقیقت آتما چگونه ترا میسر آید عارفان از دولت ربات و مشقت  
 باین مقام رسیده اند و نیز بدین و تحقیق لطیف است تو بگویم خود آنرا کیف قرار داد  
 با دانی تو از با سناست و سه صفت که تمام کائنات منظر آنهاست یکی استوگن دوم  
 رزجوگن سوم تنوگن ای زن بی عیب بدن لطیف خود را که کیف پنداشته باشی  
 با سناست که بطور این دو صفت آخر ظاهر شده چون هر دو صفت را با با از خود دور  
 پس کیف را لطیف خواهی دید و بیون گشت خواهی یافت و پیش از آنکه ماه صفت  
 تمام شود اگر میخواهی که تابش بزمین خانه وزن او یکی تخیل بدن کیف خود را بگذار و همراه  
 بیا لید گفت یواهم که اول بفرمایید که اینها پس نیستند ادبست شغل امیکار چگونه است  
 و نشان بطلب رسیدن که اسم او فایده این چیست مرستی جواب داد که یاد کردن عن بطریق  
 که از مرشد و دوستا و فر گرفته باشی و بید تصدیق آن کند و عقل تو بدلیل روشن قبول آن  
 نماید و ادبست آن کنی همین حقیقت اینهاست و پس برتن عقل بصفت استوگن پاک  
 ساختن او را از رزجوگن و تنوگن چنانکه دل تو نورانی شود و بر برگش یعنی لذت محبت  
 بیا بد و بنیده و دیده شده را بیدانی که بنود و نیست و نخواهد بود در این نشن العقل و عقل  
 و در نشان حقیقت و درستی اینهاست و بگویند اینک من تو و سائر مستو

اصلا از عدم بوجود نیاید و ایم و بوی از هستی بشنایم مانرسیده ثبات و استواری ابعبار  
 است و ناپید شدن خویش من تو جفاظر با نکه این را بگیرم و آنرا بگذارم شمره ابعبار است  
 سبشت میفرماید که ای رانچا سستی و لیلای هر دو چنین نیکو گیر را شنیده است بابدن بی  
 و دل بخویش بر اقبه نشسته اند از آن سستی بدن شمالی و لیلای بدن دوی را گذارسته و  
 پریده در اگاش نشند در انچا هوای دیدند صا و میدان لغایت استخ که باد سرد و خوشبو  
 در انچا می وزید و جماعه سد بان را ملاقات کرد یعنی عارفان و کلطان را و گنگا که در اگاش  
 است دیدند که باد اورا از بر و طرف گاه میزد و در طرف نار و غیره میزد که خوانندگان  
 و دیوگان اند خوانندگی میکردند و دوی کپار قاصه خواننده رقص کنان می گشتند و ابر که  
 چوبت بارش بود <sup>یعنی عالم ملکوت</sup> رقیاست مفرست در انچا مثل ابر تصویر از باریدن حرکت کردن  
 و آواز بر زمین اثری نداشت و گنگا آب جرجین تاریکی دیدند و لک لک جرجین رو  
 نمائند که از دگر که آتشبار و رخنه اند با آفتابها مخلوع کرده و بهر همه ملک در آن اگا  
 بنظر که از جهات پهل بوده آن میوه هست که گرسنه ها زنده بسیار از درون آن آب  
 یعنی گوشت را باشد بعد از آن لیلای سستی بر گشته بر زمین آمدند و خانه لیلای سستی بر زمین  
 دیدند که از ماتم بریم خورده بود مثل رخساری که صاعقه بران افتاده باشد چون لیلای باد  
 و ارشاد سستی است سنگلپ بهم رسانیده بود دست سنگلپ عبارت از سستی  
 کامل است که هر چیز را بکشد و بهر طور که خواهد بشود و بهر جا که خواهد بود و خوش که هر دم  
 با رانچا بنده مجبور این را زده همه را بچانه نمیدوزن را دیدند و خانه از نور آفتاب روشن و پیکر

سببش برین آتش را که از کرم کرد و آداب و تواضع بجا آورد و گاه بر قدم آتش را نشاند و گفست  
ای بی باور اینجا نه از تو هم برین هر دوزنی بودند بسیار بزرگ و بسیار که آتش تند قبله خود  
همانوقت میکردند و مانند بار اعلیام میدادند و مهر را میکردند و درین نزدیکی دو سپهر بیدیدند و  
خانه و بسیار خانه را گشته بعلوم دیگر حالت نمودند و بار از مردن ایشان چنان درو  
غم پیش آمد که هر سه بیک در بزم را ویرانه و خا افتاده و آسمان بلباسی مژم زرد گاشته نماید و  
آفتاب گویا آتش قیامت آوازه برت مهر ملک آدینی مانوی توجه کینند که با این غم  
داند و بر اینهم که دیدار بزرگان بی غم نیست لیل اکمال هر بانی دست بر سر گیرد آتش  
اورا و تمام اینجا نه را از عالم دانه بر نورد و بعد از آن هر دوزن از نظر آن مردم غایت  
سیر می گفت ای لیل بر چه دیدنی بود و یک دو هم در خیال بودن عالم که بتو گفته بودیم نیز  
معانه نمود و کمال قدرت خدا غرور جل را مشاهده کردی بحال چه میخواهی لیل گفت  
و قتی که من در دست پادشاه پدم که روح او بدن لطیف را کسیت ساخته را یکی میکرد و رقم  
در اینجا بیکس می اندید و در در خانه لیلی مردم خانه همه را دیدند این تفاوت چرا باشد  
و بی گفت که در آنوقت تراست شکای خود بحال که صاحب مقام شد و جایست  
که بر چه خواهی و در خیال آری در محله همچنان میشود چون در اینجا هستی که مردم خانه  
ترا بر بنید دیدند بحال اگر از دوزن پادشاه که خواهی که ترا ببینند و خواهند دید و آن چه  
نورانی خواهی بود لیل گفت که من بکرت صحبت شامفت تو گوئی که گشته در درگاه و نام من در مقام  
میشود و منزل خود مطلع شد منی شستند با روح منی بدن که مختلفه خلق گرفته و در



اینصاف انسان و لاخروج حیوانات و نباتات و جمادات عبور نمود و دست ابرازان  
 شستی و لیلا از او رفتن انگارش دیگر کردند و در خانه که بدن را در میان گلهای  
 نگاشته بودند رفتند و دیدند که روح را چه در آتش خانه خود بیدنی تعلق شده راه  
 میکند و پیرونه نام دارد و در وجه دیگر خجک آمده و افواج هر دو طرف مثل و در یک  
 بزرگ هر دو طرف مقابل یکدیگر شده اند و از تیر و شمشیر و نیزه که بر یکدیگر منجور و در هر طرف  
 برق می خیزد از آواز بلند توپها و دوتایا از آسانی تا آسانی میگردند و از گران پیک  
 پیلان از زمین آب می جوشید و جسد های بی سر جای مثل طلاس و در هر یک بریات  
 تقاضی میکردند و مشهور است که چون ده هزار کس در یک معرکه کشته میشوند یک جسد بر  
 راست می آید پس درین جنگ قیاس باید کرد که چقدر آدم قتل رسیده باشد تمام  
 روز افواج طرفین چون امواج بی هم در آمده با یکدیگر جنگ عظیم نمودند تا آخر روز و کلا  
 طرفین آمده و در شب پیش آورده معرکه جنگ را موقوف بر فردا گذاشتند و راجه پیرونه  
 شب با وزیر او امر اکسایب را صحبت داشته گفت که دشمن بغایت کج و بدلباس است  
 بر سر آمدن تدبیری کنید که طریق سلامت بدست آید و روکجات دیده شود و باو  
 اندیشه مند و پیرا نظر آب خواب ریت درین اثنا سرستی و لیلا در خوابگاه راجه درآمدند  
 راجه از آمدن ایشان بیدار شد چنانکه مرده از آبجیات زنده میشود و ناگاه دید که دوزن  
 بر دو تخت نشسته اند و راجه تعجب شد که اینها کیستند و از که امر راه آمده اند و درین محل  
 بر سر آمدن تدبیری کنید که طریق سلامت بدست آید و روکجات دیده شود و باو

آن حسن لطافت بقصد تعظیم ایشان از خوابگاه برخاسته پیشان که از پشت سنبله ناکه خیز  
 و گلهای بدست گرفته پیش ایشان برخاک نشست مدح ایشان کرده گلهای برپایشان شاکر  
 شدی بخاطر آورد که وزیر حقیقت خلعت راجه شرح دید تا ایستادند که من این چنین راجه ام سر  
 راجه گفت که وزیر خود را حاضر سازید وزیر حکم راجه حاضر شد و بی بار دیده تو وضع می آورد  
 سستی از وزیر پرسید که راجه شما سپر کیست و چو بر سپر سیده و کی بوجو آمده و چند گاه است  
 که راجگی میکند وزیر جواب داد که از نسل راجه اچو اک راجه بود و کند ریه نام که از ساسان  
 اریانه اور که زمین مسر بر بود و شیش را بر سرش غبار رفته و فساد و فوٹ انده و از نسل اور  
 بود صاحب کمال حجت خصال شمل نه نام پدر راجه و مادریش بهتر نام داشت و این پدر  
 و مادر نیکو سرشت به فرزند داشتند و بجهت تحصیل این آرزو اکثر اوقات بزیارت سیر  
 سرتان میرفتند و گشتی که آخر میکردند تا بمرکت کارهای آنها راجه ابو جود آمد و چون  
 شد شمل تپید راجه راج و سلطنت را با او گذاشته خود بجهت عبادت به بیان سرتان وقت این راجه  
 نیک نام راج و سلطنت میکنند و دختر ایمان ب مقام دو و چند برسانند و از آن سستی دست بر راجه  
 گذاشت و گفت که توتیز لایق بنای خود را یاد کن راجه ز عنایت سستی بهتر توان یاد کرد  
 و گفت عجب حال غریب شده میگویم که از مردن من یک روز گذشته و بهنگام و بهمال است که  
 راجگی میکنم و در بندهت هر چه کرده ام از دشمن گشتی و ملک گیر و غضب و ولایت محض  
 رعیت و عروسی فرزندان و امداد و خوشیان همه بخاطر دارم سستی گفت ای همه راجه و به  
 اجل شمار رسید و در بان زبان همان کان این عالم را دیدید و بهنگام سال گذشتن چنانکه



همه هم در خیال بود و همین است معنی خبر مشهور که مردم همه در خواب اند و قتی که در خواب  
 بیدار خواهند شد و مردان بخوابت از حیوان مکت است و عارف هم دوست است که بر سر  
 زمین می رود اگر گویند که می شنیده این خوابها کیست خود حاکم و در ویا و هم نفس است  
 گویم که اگر این دین مفت دل است چنانکه نهیب میدانیان است اشکالی لازم نیست  
 که مردمی بگویند و اگر گفت روح است چنانچه نهیب میانیکان است پس چنانکه  
 و انبیرش دل خود را بدو روح درین دیدن استقلالی ندارد و هرگاه در آینه دیدن او را  
 است یقین است که خبر غلط و خطا نخواهد بود و خود من غلط کردن روح و سایر انسان  
 که هم بشنایان غالب است و اکثر چیزها یکدیگر را راکی میکنند و هم است اصل محل اعتماد و تمسک  
 نیست لهذا عارفان و خالصان میفرمایند که اهل این عالم بیدار را شک و شبهه مثل عالم  
 خواب خیال و وهم میدانیم بلکه این عالم پیش همیشه عالم خواب است فرقی که در میان اینها کرده  
 جز در رازی و کوتاهی نیست و نیز فرموده اند که توهم و خیالی و هر چه بینه خیال است که  
 نقش بسته در خیالی است فرمود که هر گاه گفت ای راهبر مرد که در بیدار با آن خواب  
 و اختلاط دار مثل مردم خواب و هم صورت بداند و در حقیقت نیست الا تو را و سپید  
 احوال شما از وزیر بخت آن بود که لیل حقیقت حال طلوع بیاید الحال شما را خیر باد  
 ما میرویم راهبر مد رفته گفت که ای دی با اگر گدالی پیش من آید به نفع من فکر ده من که  
 بیدار شمار سید به با شرم امیدوارم که فیضی از شما بمن برسد بنحوی که این بدن را از گدایی  
 بدن اول یعنی بدن راهبر هم میامد اگر این آرزو ممکن باشد بفرمایند که که بفرمایند

سرستی گفت که تو در همین خجاک گشته خواهی شد و بدن سابق خواهی یافت و باز راجه بگریز  
 از سابق شکی و بهین سخن بودند که فریاد برخواست کفر و غنیم آمده شهر را آتش زد و دغا  
 میسوزند و دوشل کوه بلند شده داهل شهر مضطرب شده اند راجه دوزخ میسرستی و لیل از  
 مجلس برخاستند و غلبه فوج دشمن دیدند چنانچه بهفت دریا روز قیامت یکی شده عالم را  
 هلاک میکنند و رانی که نام او هم لیلیا بود با داهان با اضطراب تمام از محل برآمده گفت که  
 مردم غنیم در محل درآمده و محافظان را گشتند و بعضی را از اهل محل پست آور و دند راجه  
 از سرستی رخصت طلبیده بیرون رفت لیلیا چون رانی را بصورت خود دید و بهنام خود  
 یافت از سرستی پرسید که منکه لیلیا بودم همراه شما ام این کیست که بعینه صورت و نام من  
 سرستی گفت و فتنه که راجه پدم شوهر تو مرد و سنگاری که دشت یعنی آرزو به یقیناتی که  
 در خیال آن مرده بود همه بطور آمده و تو از آنجمله بود پس باید بر تو تو هم ظاهر شده و  
 لیلیا از آنجا که خواب در وید کرد و هم در خیال است و بیدار وقت مردن مردن وقت  
 جنم و جنم وقت موت آینده هر چه در عالم می نماید نه هست میتوان گفت نیست گاه  
 باشد که یکبار دیده را باز بیند و خود بعینه و خواو باندک تغییر کے دکابی ناویده را بهین  
 از خجبت این لیلیا بشنود کردار تو و صورت و نام و بدن تو از سایه سنگلک شوهر تو  
 بهر سیده و این راجه پدر و نه همین زمان گشته خواهد شد و راجه پدم خواهد گشت که بدن  
 او را در میان گلها گذاشته و در میان خانه که بدن او نگاه داشته بودی خواهد بود لیلیا  
 پدر و نه این سخن را شنیده گفت که من ستره پرستی گریه بودم شما را بهان صورت

سرتی می بینم اگر در واقع شما سرتی ای عجز و بیچارگی مرا دیده و می کنید که چون راجه ما  
بعد از کشته شدن باز راجه شود من بهین تن زن او بشم سرتی گفت که تو بهین بدن  
زن او خواهی بود لیکه گپانی لیسرتی گفت که وقتی که من خواسته بودم که بجایه نشست  
بر بهین رویم گفتند که بدن خود را گذاشته باشی میتوانی رفت و این لیل را گفتید که بهین  
بدن بار را خواهی بود سرتی یعنی چه با سرتی گفت که من هیچ چیز هیچ کس نمیدانم  
مطلب ما و آرزو ما هر شکلی غم دل می دهد تو سه کلب کرده بودی که مبرته گیان بگر  
رسید و نخواسته بود که بهین بدن بار را چه مشورت شو و این لیل از من درخواست کرد که  
بهین بدن بار را چه بشد بناچار هر چه خواست دادم هر چه کسی از من بخواهد بجانم یا بد  
الفقه راجه پدرو به سوار شده چنان مبر که در آمد که گویا کوه مندر در میان دریا در آمده  
آنها زیر و زبر کرده و از هجوم لشکر با گرد و غبار بسیار برخواست که زرمگاه تاریک شد  
و از کشتن آدم و جانور آنقدر خون روان شد که آن گرد و غبار نشست و از روی  
سلاحات تاریکی دور گردید و لیل سرتی گفتند که راجه ما با وجود دو و سه هزار شما چرا  
زبون شد و غنیمت و را غالب بنیم سرتی جواب داد که غنیمت راجه شما نیز من اینجا آورده  
که بر راجه پدرو نه غالب شوم و راجه شما آرزو کرده بود که مرا معرفت حاصل شود و در  
انچه که خواستند دادم ایشان در گفتگو بودند که آفتاب طلوع شد گویا بر آتاش می جنگ  
آمده و عالم را از ریاسی بر آورد و از افواج طرفین آفتاب را در کشته شد که بخدا  
در نیاید و راجه پدرو نه بدست خود شیر اندازی میکرد گویا آفتاب شمع خود را میسوزید

دلاوران لشکر غنیمت زور آورده فوج را شکافته بر سر راجه پدرو به هجوم کرده او را کشتند  
 و فقره عظیم در لشکر او افتاد و نظام شهر برهم خورده ایکیا پدرونه از سرستی خصلت پدید  
 و گفت راجه را این حال پیش آمد من هم در پی او میروم و چون از عنایت سرستی  
 معرفت و قدرت بهر ساینده بود و نقیصه دیدن سخت است با آنکه در یک لحظه از جمیع  
 کوهها و منتهای این سرزمین کوهها و آفتاب ماهتاب کوکب بر نهاد و دیوتاها گداز  
 و سطح محیط بر نهاد و آفتاب بالا رفت و از پشت دایره که بالا بر نهاد است هم گذشت  
 دایره اول که بر نهاد زانو گرفته است دوم آتش سوم باد چهارم آکاش پنجم آسمان  
 ششم مهبت هفتم برکت آهنگار نفس کس است و مهبت عقل کل بر کرت اعتدال  
 بر سه گن ستو گن در جو گن و تنو گن و سافنی که گزور در یک کرد و یک نتواند رفت  
 ایلا در یک لحظه رفت و یک عبارت از یک روز بر نهاد است و گزور غنیمت نهایت  
 قوی مکیل و بر تده سنانی که خواجه در یک چشم زدن قطع میکنند و او مرکبش نیست یک روز  
 بر چهار چار گنج است که چهار ارسپا کرد و کرد و رسال میشود و در ب صد کرد و سست و  
 کرد و صد یک را گویند و یک صد هزار سال است ایلا در اینجا یک لک بر نهاد و دیده به سیم  
 پیشین مر حبت نمود و در خانه که راجه پدرو مرد و در گها گداز شده بودند رفت و راجه  
 مرده را دیده گفت که این شوهر من است من از عنایت سرستی پیشتر از زندگی او  
 با نیجا آمده ام و خود دست گرفته از نقش راجه گس میران چون روح راجه پدرونه  
 روانه آکاش شد سرستی را ایلا گیتی هر دو برادر او بودند سرستی روح او را از  
 میل

این طوطی آن طرف ضبط کرد که به بدن خود وصل شود و غلط کرده جا دیگر نرود و لیلیا  
گیانی بستی گفت که من بدن چنین خود را گدازم شده بود من نمی بستم بستی گفت و تشنگی  
تو بدن خود را گدازستی متعلقان دانستند که بدن تو بی روح شد او را با صندل و عود  
و عطریات سوختند و اگر احیاناً ترا به بدن سابق میدهند از تو تعجب میکنند که لیلیا عالم  
دیگر رفته بود باز باین عالم آمد این ستر سر خید که در پرده با بهتر است بعد از آن لیلیا  
گیانی و سستی اراده کرد که خود را به لیلیا بدرونه نمایند بجز این اراده لیلیا این  
را دید سستی گفت الحال شوهر شما را زنده میکنم روح را چه را که در قید خود شستید سر داد  
چنانچه گل بوی خود را روح او از راه بینی بدن در آمد و بدن را تازگی نو بخشید و عطر  
خشک شد به بجاالت اصلی خود کرد و راجه چشم و اگر دو گفت چه خبر است هر دو لیلیا گفتند که  
خیر است چه میفرمایید گفت شما برشته کیستید لیلیا گیانی گفت که من خود لیلیا <sup>شمار</sup> قدیم  
قدیم شما ام و این زن دیگر که مثل من است هم لیلیا نام دارد من بر آغوش شما چیده اگر ام  
زن سوم سستی است مادر مهربان هر سه کول راجه نمایی شده اند در پا سستی ادا  
سستی سر او را بدست خود برداشت و دعا کرد که همه بدگاه شما و در باد و هوای پاره  
خوشی و شادمانی شما باد در خلایق در سایه شما آرام باشند این گفت و از نفر غائب شد  
را زنده شدن راجه تقاره و ساز مانو خنمند و شاد دیدا کردند و در پرده و کیل بجا خود  
برداشتند در راجه شاد و هزار سال با چون مکت را بجا کرده راجه هر دو لیلیا بدیده مکت  
انستند بستر فرمود که ای رانچند حکایت لیلیا را بگویم آنرا خوب نمیدانم علتی که از بد



اکثر موهوم و تعلق خاطر محسوسات بهم میرسد از خود دور گشتی و کسافت تعینات  
 اندامیه بینی ای را بچند عالم را بهیگی بگذارد و حق را بهیگی بگیرد چون خود حق جلال  
 و هیبت خفیم دارد اکثر مردم از نامزدی رود بر او نمی توانستند شد تو هم از ترس  
 و و هم خود اصلا از دور گشتن و بهیگی خود را در بگیر سرگردان را میگیرد با و لطف و مروت  
 میکند و باندک حرکت آنات مقدس که نشان از ان محبت و ذلت روح حق تو و سایر  
 ارواح جبری بهم رسیدند چنانچه حرکت دریا و چراغ بے محافظت با پس روح جبری  
 عبارت از همان حرکت است و چون این حرکت بمقتضا حکمت با لطف و توفیق گرفتار  
 نام یافت و چون آهنگار متوجه شکست که این کار را من میکنم چت و از چت مایا دول  
 بهم رسید با نی طریق دل از بریده بلبور آمد و دل بچار سربست آینه عقل کل است و  
 طور کلانی است که هیچ چیز در مرتبه سکون با و نمیرسد و با هر کننده اشیا اوست و پی  
 که از حرکت دریا چیتن سربست بهم میرسد مثل امواج دریا نهایت ندارد و باید اودل  
 عالم می نماید و عالم خواب کلا نیست که او با هم و خیالات آنرا موجود و متفرقی پیدا کنند  
 تنه درخت شاخ بریده که از دور آدمی نماید و تا مشخص شدن که این دیده شده آدم  
 نیست بلکه تنه درخت است گمان آدمیت در و بحال خود با است چنانچه در حد آتما  
 و حیواتا فرق نیست الا باعتبار تمیز میان ل عالم فرق نتوان کرد الا با توهم  
 در حقیقت هر حق است و اعتبارات اعتباری ندارد و بسبب غرور را میگوید که  
 قدیم دیگر بیاد آمده است و در جانب شما در میان کوه بر کوه پستی

یعنی شیطان که گویی نام لغایت سیاه گویا صورت از دور آکرده اند و چشم او چون بر  
 سید خورشید قد دراز داشت که باهاش تن تن درخت خرمابود و رنگ خن با مثل نیک  
 فیروزه می نمود از بسکه گرسنگی میکشید بمرتبه لاغر شده بود که رگهاش بر استخوان ها  
 بیچیده گویا استخوان شکسته اند و قتی آن شیطان از فایت گرسنگی بقصو کرد که  
 اگر آدمیان تمام جنبو دیپ را بخورم شاید شکم من سیر شود باین نیت در کوئی که  
 گنبد میچکد ام از جن و انس و دیوتا نبود رفته بریانت شاقه مشغول شد تا بهشت  
 بنهال یک پا استاده ب حرکت فتاب ماه نگاه میکرد بعد از گذشتن این بدت  
 بر پاهای پیر بان شده نزد او آمد و این معنی از او ارم ریاضت است که اگر گنبد هم ریاضت میکند  
 نتیجه می یابد بر پاهای او گفت که ازین ریاضت مشقت چه میخواهی هر چه مراد تو باشد  
 از من بطلب کر کنی گفت که من اگر چه آهن نیستم اما میخواهم که مثل سنجی یعنی سوزن  
 باریک تن شده در رنگ دلی مردم در آیم و همه را بخورم برها گفت سنجی مشو سنجی  
 شو سنجی نام پیار باسی بهات است بعد از آن برها گفت که اعتبار در مردم نیک  
 خواهی کرد یعنی نیکان را از از انخواهی رسانید هر گاه برها رفت کر کنی خوشدل گشته  
 در عتاق است خود را یک جب کرد بعد از آن مثل گشت باریک شد پس بمقدار خلک شد  
 و باز مثل سوزن گشت و مردم را از راه بینی در بدن در آند و بلاک میکرد پس از بدتی  
 از خوردن بدن آزرده شده گفت که من باینقدر جسامت چه مقدار خواهم خورد از سعی خوردن  
 بدن پشیمان شده بار خیریت و مشقت پردخت و دل خود را از حکایت کردن بهر طرف

باز داشتند بی غرض بامی تفصالی را فراموش کرده طبقه تقریباً بی تعبیه و  
 مشغول شده و هزار سال گیر ریاضت و مجاهده و تقدیم رسانید باز بر ما بر سر قتل  
 آمد گفت که ای دختر بدین معنی که در آنگاه را بحال ترا بخوردن و آشامیدن <sup>مهر</sup>  
 و آرزوی نخواستن بود اگر چیزی میخوردی بجز مرغ و گوشت و اگر میخوردی از آن چیزی  
 یافتی لیکن بخت می یافت بدین که بنا بر عادت نپذیرد محتاج است اگر چیزی می باید  
 خورد و ملک کوئند و آنکه از مردم غافل و بدکار و دون محبت پیر است برود قوت خود  
 از گوشت و خون آن بدکاران بکن و از عارفان و انایان در خداپرستان کناره  
 بگیرد بحال این بسیار بسی بهات و در کوئند و آنه شائع است هر که بان گرفتار شد بجان بست  
 الفقه گر گشتی از استماع سخن بیهالایت خوشوقت و طمئین خاطر گردید و عین معرفت  
 خالص شد و در همان کوه بشرف تقرب الی مشرف گشت و آرامش با نهد از دست  
 گرسنه شد و بوجی که بر ما مقرر کرده بود ملک کوئند و آنه رفت و <sup>و در آنجا بود از آن</sup>  
 قوم به گرد آید خود میکرد و اتفاقاً شبی راجه آن ملک با وزیر خود از شهر سیر <sup>بود</sup>  
 و قصد آن داشتند که دیوان و خیال مردم آزار را بکشند و آنهارا از آن سرزمین  
 آواره سازند گر گشتی راجه و وزیر را دید گفت که خوراک من بپا خود پیش تن آمده  
 اما بر ما مقرر کرده است که از مردم بی معرفت و شریر و بدکار قوت خود بپا و آنهارا از  
 قید بهنجار گسیختن لایفیع خلاص کن و کسی که گرسنه باشد قوت خود را بی مانع بپا  
 خورد حق است لیکن احتمال دارد که اینها عارف اند یا بدکار اگر گرسنه نماندند و اینها

ضائع کنم بخلاف حکم بر ما عمل کرده باشم و عاقبت ندانم که بشتم می باید که اول اینها را  
 بیازمایم و طبع مرا بهم خوش نمی آید که عاقل و دانا را ضائع سازم کسی که او را معرفت و  
 نیکبختی و عمر دراز و جمیع مرادات دینی و دنیوی می باید عارف و کامل را از دستگار  
 کند و هر چه میخواسته باشند اگر از دست او آید مهیا نموده آنها را خوشوقت سازد  
 و من اگر از گرسنگی پلاک شوم عارف و دانا را نمی توانم خورد و براحتی که از صحبت عارف  
 و دانا حاصل میشود از جان غریبه حاصل نشود و بلکه صحبت دانا دار و در موت است  
 هرگاه من را چیزی ام میخواهم که دانا را ضائع سازم از من دون تر و دکنیه تر نخواهد بود  
 که قد و اما نخواهد داشت و ایشان را زیور گوی خود نخواهد کرد گویان ماه رو <sup>لطف شایان</sup>  
 زمین اندول بسینه خلأقی را روشن میازند و از حرارت مهر غم و الم پاک میازند  
 و زیستن عبارت از صحبت و اختلاط دانا یا نیست مرون دور و انکار از ایشان  
 از نجیبت بخاطر من رسیده که اول اینها که در شب تاریک بدیدجا آمده اند از معرفت  
 و گویان سپرسم و درین معنی امتحان کنم باین قصد در جنگل آمده و فریاد نوح بر آورده  
 بعد از آن سخن در آمد و سخن اول بعد از غریب چنان بود که بعد از غرش ابر برق  
 و صاعقه بقیقه و سخن این بود که ای جماعه که دین بیایان آمده اید عاقلید یا بی عقل  
 باین عقل چرا آمده خوراک من شده یا بخا آمده اید راجه گفت که او بصورت خود را  
 که بعد ازین در آرزو و باین آرزو بلند که سخن میگفتی و ما را می ترسانی از شور و شرم  
 فریاد زنبور سیاه که می ترسد که گمته خندیده فریادی کرد و منیبت از سابق چنانکه

معاقتہ برکوه سنگ خار اسبقیتہ و خود را بالشان نمود کہ اورا دیدہ تیر سہ سہ بعد از آن  
 وزیر گفت کہ ای راجہ جی سپہ اسبقیتہ فریاد مہکتی دونان را قاعدہ پہنسی است کہ باند  
 باغی فریاد بسیار میکنند پیش ما مثل تعہد ارشہ و گس آواز بہرودہ کردہ بر باد رفتہ اند  
 مثل برگ کاہی کہ در باد تند سے پرد اگر مطلبہ دار از اطالب کہ ہر کہ از ما چیز می  
 اورا محروم نسگند ارم کر گئی در دل خود گفت کہ این شیر مردان عجب عقل و شعور  
 دارند سخن و رو و چشم اینہا خبر میدہد کہ اینہا کمینہ و ناوان نیستند سخن و رو  
 و چشم ہر تہ دروازہ باطن اند کہ صحبت داران را بر حقیقت ہمہ گیر مطلع می سازند  
 چنانچہ من حقیقت اینہا مطلع شدہ ام اینہا نیز بر حقیقت من اطلاع یافتہ باشند  
 پس چہ مکان دارد کہ اینہا بخور کہ اینہا ایناشی اند یعنی بہستی حق باقی اند  
 اینہا را نیست نمی انم کرد می باید از ایشان چیز سے پس ہم کہ ہر کہ دانا را بیاید  
 و چیزی نہ پرسد احمق است و نادان اول پرسید کہ شما کیستید وزیر گفت کہ این  
 راجہ گہرات ولس است و من وزیر او مشبہ بہت گشتن راجہ سان مردم آزار بریدہ  
 کر گئی از روسے خوش طبعی گفت کہ بہ وزیر می کہ راجہ را وزیرین شبہ تار کہ بہ ہر  
 قسم بیاناتی کہ از شما غین چہ راست آوردہ وزیر ہان خوب است کہ راجہ را راجہ  
 و راجہ بتا تعلیم کند یعنی علم عدالت و تدبیر مملکت بیاموزد تا وزیر وزیر سلطنت  
 او قوے کرد و مملکت افزاید شود و ہر وزیری کہ راجہ بداند و بداند و راجہ را تعلیم  
 نسگند نہ آن راجہ راجہ است نہ آن وزیر وزیر اگر شما آن راجہ بدیدار امید اندید مسلا

باشید و اگر نمیدانید همین ساعت خوراک من خواهد بود شد شما خور و سال آید  
 سخن مرا فهمیده جواب من داده از دامن خلاص شوید مطلبی که گفتم این بود که  
 ایشان یعنی دانائی و نادانی و بهر مندی و بی مندی را فهمید. و از هر دو فهمید که جواب  
 بهشت می فرماید اگر آنچه که گفتم و در زیر گفتگوی که با هم کردیم تفصیل بآید  
 میگویم آنرا بشنو که گفتم از راجه و وزیر پرسید که کدام خیر لطیف است که هزاران برهان  
 در دلفانی میشود مثل جواب با سبب نهایت که در دریای فانی و معدوم می گردند و کدام  
 چیز است که آتش است و آتش نیست و کدام است آنکه چیزی است و چیزی نیست  
 و کدام خیر است که حرکت میکند و نمیکند و کدام خیر است که سکونت دارد و ندارد  
 و کدام گیاه است که مثل سنگ است و کیست که در هوا تصویر میتوان کرد و وزیر  
 که تمام کائنات درو گنجیده که است چنانچه درخت و درخت نم می گنجید و کدام خیر است  
 که هیچ چیز از وجود نیست مثل امواج که از دریای نیست و کدام خیر است که دوم است  
 و دوم نیست اگر این سوالها را جواب گفتند بهر دو الی همین آتش که سنگی من  
 خواهد بود شد وزیر گفت این یعنی عالی را که عبارتهای مختلف و بیان طبع تعبیر شود  
 بر همه آیتهاست اول گفتی که کدام لطیف است که هزاران برهان در دلفانی میشود  
 آن خیر لطیف حق است که از کمال لطافت او بیدار بیان صفاتش  
 نمیتواند کرد و حواس ظاهری و باطنی گرد بارگاه کبریا می آویخته گرد و عقل  
 و در بین باد را که کینه جلالتش نمیرسد و کینه نگ برساند از یک پر تو حمت و

جمال او به عالم خورشید آید و مقتضای قدرت و اراده از نی باز در دریا عظمت  
 و جلال او چون جبابه میگردند دیگر گفتی که کیست که اکاش است و اکاش نیست  
 بر همه آتما اکاش است یا بمعنی که محیط است یا شیا با حاطه ذاتی و هیچ چیز از او بیرون نیست  
 و اکاش نیست از بمعنی که اکاش علم و ادراک ندارد و حق تعالی علیم بالذات است و  
 دانای غیب شهادت دیگر گفتی که چیست آنکه چیزی هست و چیزی نیست اینهم  
 بر همه آتماست که هستی بحت است و هیچ چیز نیست یعنی قابل اشاره حتی نیست دیگر  
 گفتی که چیست آنکه میرود و نمیرود و هر که راه میرود بنزل میرسد و چون حق در بنزل  
 موجود است پس گویا همه راه ها طے کرده بنزل رسیده است هر که از جا میرود از آنجا  
 جدا میشود چون حق از هیچ جا جدا نمیشود و ظاهر شد که نمیرود دیگر گفتی که آن چیست  
 که سکونت دارد و ندارد چون حق همه جا گویا در همه مکان ساکن است و چون در  
 مکان نمی گنجد هیچ جا سکونت ندارد دیگر گفتی چیست آنکه گویا است و صفت سنگ  
 دارد و علم اولین و آخرین و ادراک کلیات و جزویات صفت حق است و سنگ  
 اشاره بانست که هیچ دروازه نمیکند چون در کائنات خوشی و ناخوشی اثر میکند  
 و حق غرور جل از هیچ چیز متاثر نمی شود پس صفت سنگ دارد دیگر گفتی کیست که در هوا  
 تصویر میکند این بر همه آتماست که در همه اکاش تمام کائنات را نقش می نماید  
 دیگر گفتی که چیست آنکه هیچ چیز از او جدا نیست این بر همه آتماست که کائنات سایه است و از او جدا  
 دیگر گفتی که این چیست که دوست و دوم نیست بر همه حقیقت دوم نیست و تعیین دوم است در کلام

واقع شده است که حق تعالی دوم بر یکی است و سوم هر دو دم و چهارم هر سوم و پنجم  
 هر چهارم و ششم بر پنج علی بن اقیاس که کئی کلمات دلدیر وزیر را شنید گفت که  
 ای راجه وزیر شما بسیار داناست و عقلش نبات پاک و لطیف است راجه گفت که  
 تو آن بر همه آثار را میگوئی که طالبان معرفت او را ندانستن که ذات او در آن  
 است و یافتن او که دشمن همه چیز است و ظهور او آفرینش اشیاست و ظهور او  
 قیامت کبری و مستجاب بیان خالق او بیدست و لیکن بیان بیدیم بکنه حقیقت او  
 نمیرسد و میان هر دو طرف که تصور کنید اوست و هر دو طرف اوست و تمام کائنات  
 از متحرک و ساکن باری اوست ذات یگانه او از کثرت تجلیات شکستنی شود  
 و دریا کلیت او از پی هم آمدن امواج متجری نمیکرد و در چنانچه عارف حدیث کامل  
 شاه بلند پایه حضرت مخدوم میفرماید بیست و احدی شکسته نشود از اعدا و بد دریا  
 متجری نشود از امواج مگر کئی سخن راجه را شنید و بیشتر خوشوقت شد و با <sup>من</sup>  
 او آرام یافت چنانچه طاووس از ماران و کبودی از ارباب آرم می یابد  
 کبودی که است که در شب بنابا شکفته گفت ای راجه عقل شما کامل است و صحبت  
 شما هرگز آسود سعاد اوست و غم و اندوه از او میرود چنانکه بر کس که چراغ  
 در دست دارد او را غم تاریکی نباشد و چون شما بر تپه کمال معرفت رسیده اید  
 شایسته آن دارید که خدمت شما بجا آورده شود اگر مطلبی کارساز شستم باشد  
 اشاره کنید تا بتقدیم رسانم راجه گفت که مطلب من اینست که بعد ازین هیچ جایدار



بی گناه را از زندی گفت قبول کردم هیچکس را آزار ندادم راجه گفت پس چه خوا  
 خرد و تن تو بے غذا چگونه خواهد ماند گفت چون من بعد از مدتی بیدار شدم  
 بیدار میشوم ششها ضعیف بهم میساخت و دندان آزار بمن نمیداد اگر چنانچه خورم با  
 ندرد و لیکن اکنون قرار میدهم که بطریق مشغول شوم که بدن من بے غذا  
 قیام داشته باشد و تا وقت موت اصلا اگر سبکانه بنیم راجه گفت اگر خوردنی  
 باسانی دست دهنده خورده باشی درین اثنا اگر کنی خواست که رخصت شود و راجه  
 باو گفت الحال میان ما تو دوستی و معرفت بهم رسیده و طریق نزدیکان است  
 که حق دوستی و صحبت نگاه دارند میخواهم که صورت کریمه شیا طین را بکند از  
 و بصورت زن جمیله باشد. و چندگاه در خانه من بماند که گشتی گفت و قنیکه من بخانه  
 شما بیایم چه ضیافت خواهند نمود کرد طعام شما خود بکار من نمی آید راجه گفت که در دوا  
 و گنبدگاران واجب بقتل در حکومت مال بیا جمع میشوند بنده را بتو میدهم که بخواهد  
 اما من باید که آنها را بکوه کیلاس برده بکار ببر چون کرکشی بخانه راجه آمد و بر سر  
 کس کشتنی را جمع کرده به کرکشی داد کرکشی بوقت شب بصورت اصلی خود برآمده  
 و همه را بکوه کیلاس برد و بشت میفرماید که ای راجه الحال بهم کرکشی در ملک  
 کشته دانه می آید و راجه آنجا مردم کشتنی را اندر او میکنند و او میخورد و از خود  
 را آزار نمیکند ای راجه حکایت کرکشی و بسوچه را بتو گفتم که در ضمن آن معلوم کنی  
 که بغیر از پریم آقا چه موجود نیست و نام حدودم صرف است و آنچه مشهور است به مردم

که بانی صورت ظاهر گشته و در معنی حکایت پسران اند بر همین بشنود مثل جوهر از  
 زینت گوش خود باز دبدانکه عالم همه جلوه علم الهی است و عارفان بهین جلوه  
 خوشوقت اند و هیچ شغل و کار در کار نیست دولت عارفان بی آفت است و خود  
 بخود می آید حکایت آرا محمد وقتی بر چهار روز خود را تمام کرده و عالم را با  
 ساخته خواب کرد و چون وقت صبح از خواب بیدار شده عبادت صبح بجا آورد  
 باراد که افریدن عالم نظر باکاش کرده بود دید بغایت فراخ و عرصه بسیار گشاده  
 اراده کرد که همه عالم را بدستور که پیش ازین آفریده بود بطور آرد و بخود این اراده  
 همه عالم چنانچه بود بواسطه خیال و سنگدل برهما موجود گشت و چون برهما  
 این موجودات را بهیت مجموع دید خود متعجب شده تصور این کرد که من یک ذره  
 قدرت و قوت در خود نمی بینم که مصداق اینهمه آثار عجیب توابع شد مقتضای محبت و  
 وصف رجو گشت و در دریا وجود سائیه جوگت خود بخود دید آمد من از ان بمرسیدم  
 و آن سائیه وجود خارج نه است معدوم صرف بود و من معدوم تر از دود و دل  
 من معدوم تر از من و سنگدل معدوم تر از دود و ما را بطور کائنات بر سنگدل  
 دل است پس این همه و ما متناهی است که بر یکدیگر بسته شده است چسبیت و  
 چگونه است و تیر و حکمت آن چیده با و از غایت حیرت از جمله موجودات است برهما  
 خود متوجه آفتاب گشت و گفت ای نیر اعظم و روشن کننده عالم و پدید آسازنده  
 پنهان کرده باشی هیچ میدانی که اینهمه دیدنی با که ما و تو می بینیم چه چیز است و من می بینم

و تو گیتی و کائنات چیست آفتاب بر هزار امسکار کرد و گفت آفریننده عالم شنیده  
 و حقیقت عالم را بهتر از شما که میدانید عجیب است که این معنی را از من می پرسید اگر از درو  
 مهر با شنیدن من میل دارید شمه از حقیقت خود بگویم گفت در گوشه از جنس و  
 در دامن کوه کیلاس سپران شما مرغ و پرنده و انار و پسته و پله و درخت و شنب  
 و دجه و برگ شبنم نبارده بودند سر حساب نام در اینجا برهنه اندر نام از اول  
 کتب بن میر سنج بن برهاساکن بود و اوزنی داشت از جان محبوبت لیکن عظم  
 بود و فرزندی نمی زاید چنانچه در زمین مار و از درخت نمی روید و آن مرده زن  
 را از روی فرزند در آزار داشت و درین آرزوی بگوشه از کوه کیلاس رفته بریا  
 مشغول شدند خانه ایشان سایه درخت بود و خوراک صدف بعد از درخت  
 سها و مهر بان شده نزد ایشان آمد و گفت مراد خود از من بطلبید که من از  
 بسیار رضا مندم گفتند که ذاه پس رضا کمال بخوابم مهراد ایشان را بوجود و  
 نصرت داد و رفت بر همین وزن او ازین بشارت خوشوقت شد و بجا خود  
 رفتند و ده سپه چپان که میخواستند یافتند پس از زمانی مرد وزن این سپران  
 را خرد سال گفته شده از دنیا حلت کردند سپران با جم مشورت کردند که روز  
 و بسی نه داریم بهتر است که مطلبی بخاطر آورده بگویم کیلاس برویم و در اینجا  
 درخت کفتم نام طلب است آید همه با اتفاق آنجا رفتند و فکر کردند که کاریکه با  
 غرت و وقار است در محل کردن آن سیم و تیر بر غایم می گفت اگر ترس

با ششم مشر است دومی گفت که ریاست الکیه شیر است سومی گفت که راجگی ملک است  
 از آنست چهارمی گفت که دینی لودن شیر از راجگی ملک است پنجمین گفت اندر لودن  
 بهتر از آنست ششمی گفت بر ما شدن بهتر از آنست که در لودن و راجگی با دیده اندر  
 میسرند و همه بر این معنی اتفاق کردند که خیانت سومی و تلاش تقدیم میساییم که همه بر ما  
 شویم برادر کلان گفت می باید که هر کدام از ما همین تقدیر در دل خود میسازد که  
 من بر ما ام و آفریدن عالم مغضوب من است همه برین زاده باطله نسبی که برادر کلان  
 رهنمودی کرده بود ریاضت و مجاهده شتغال نمودند در اندک فرصت همه بر ما  
 شدند در آن بر ما داده بر ما نهیم رسیدند و در هر بر ما یک آفتاب است  
 و آفتاب یک بر ما نهیم و چون این آفتاب در بر ما نهیم بر ما بود که شقیقت  
 عالم از وی پرسید معلوم شد که این بر ما یکی از پسوان اندر برین بوده است  
 بشت میفرماید که ای راجعه همین دل آفریننده عالم است و حسب قدرت  
 و آنچه دل ممکن همان قهر است کار بدن خندان و غیاب و غیاب و غیاب  
 بدن زن و خواهر را در بر گیرند تفاوت بقصد دل است اگر راجعه همین قدرت  
 دل برین که پسوان برین بقوت دل بر ما شده ای راجعه جو آما و دل  
 با بدن میکانگی تمام دارند و در میان ایشان مناسبت نیست اما در ظاهر از  
 جهت همین میکانگی است که از درد و آزار کسی دیگری آزرده نمیگردد و برین تقدیر  
 می باید که از بریدن و سوختن بدن در و آزار کسی مجبور آما و دل برین

لیکن از کمالی اختلاط و متزلزل و آشفته شدن در میان بدن و این باشد است  
 منسوب به سائر اعضا که میگفتی آنها را نمی شناسند و افعال بدن را با آنها نسبت  
 میدهند و میگویند که من میخورم و من چشم حقیقت نیست که آنکه میخورد و میبیند  
 چیزی دیگر است و اگر کسی بقوت عقل و دلیل برهان و ارشاد و مرشد کامل  
 و کسب ریاضت و جود و اول را از بدن جدا کند و جدا داند و بمعنی را از ظاهر  
 نشان و ذهن نشین خود سازد از الم و آزار بدن و آسایش را بدینا بد چنانچه از  
 راه کردن جامه بدن مجروح نمیکرد و در از رخ شدن یکی آزار بد دیگر نیست  
 و فقرات و نماز ریاضت و مجاهده که عارف موحد را حاصل میشود نیست که میگفتی  
 و جدا میان روح و بدن باشد تا الم و آزار و آسایش پیرامون بدن  
 اگر چه نشان تاثیر نشانیان از در و زاول اجزای تحقیق توحید و گاهی نیست اما گاهی  
 که بمقتضای حکایت انوار و لوازم ریاضت و ریاضت حقائق عالم خود وجود حاصل گردد چنانکه  
 کرامات که منظر نظر حق بین ایشان نیست اما مجرب شده الهی گاه از ایشان  
 ظهور میدهد اگر مردم گرفتار و در غم باطل اند اول آنکه یکی را دو میدانند دوم آنکه  
 در راه یکی می پندارند و در کار یکی ایشان برین دو عالم افتاده است و آزار و دنیا  
 و آخرت ایشان از آنست که حق با کائنات و حقیقت یکی است و دو میدانند  
 روح و بدن و نفس و غلبه و دوست و دشمن یکی تصور میکنند حاصل نیست آنکه هر که  
 دل را از بدن جدا کرد هیچ در و در را باونی رسد و برین باب حکایت اند

در ابتدا گفته میشود حکایت بستن فرموده را بخند در ملک کعبه راجه بود و چون  
 نام وزنی داشت ایلینام در کمال حسن جمال مثل و منی زن ماه و در شهر راجه بود  
 نوزد اندر نام سکونت و هشت روزی حکایت اندر راجه آسمان که بر ایلینام زن  
 گوتم رکبشیر عاشق شده بود شنیده گفت که من اندر نام دارم وزن راجه هم  
 ایلینام دارد و بر زن راجه عاشق می شوم و حکایت اندر راجه آسمان چنین است  
 که راجه اندر بر ایلینام زن گوتم عاشق شد و ضیاء از عشق بمقرر و بمطاعت گشت  
 که کار و بار را بجای گذاشت و درین فکر افتاد که ایلینام بدست آورد و او زن  
 عقیقه گوتم مردم را من گوشه نشین بود و از خانه کم بر می آمد قصداً از روزی  
 گوتم بیرون رفته بود و اندر فرستاد و قبالو یافته بصورت گوتم شده بجا نه در آمد  
 و با غضب کار بد کرد و ناگاه در محلی گوتم داخل خانه شد اندر دست که الحال کار  
 بختیست در سوخته خوابید بصورت گرفته شده از انجا بر آمد گوتم از صفا با طهری را  
 که این گریه اندر بوده است که قصد کار بد آمده بود و در نفرین کرد و گفت آندر  
 مطلب خبری که آمده بود همان هلاست و بدین تو طایر شود و خبر این نفرین را  
 سوراخ مانند فرج و بدین اندر پیدا شد اندر چون با خیال گرفتار شد از خیال  
 شرمندگی بجای خود نتوانست رفت در تالاب در آمده و در میان فرسپان شد و  
 چند بر ارسال در انجا بود و بجا او راجه دیگر که ریاضت و عبادت بسیار کرده  
 مدتی کار را بجای را سر انجام میداد و عاقبت او هم بر زن راجه اندر عاشق شده و کار

که بفرین اگست یعنی زود جانیت سبیل گرفتار شد بعد از آن دلیقو با تامل سر  
 بنشیند بر حسبیت یعنی زود جانیت مشتری اندر براید اگر دهنزد او رفتند و گفتند  
 که ترا چه واقعه پیش آمد که راجگی را گدازشته درین تالاب پنهان شدی اندر راجه  
 خود را شرح داد و گفت که با خیال نمیتوانم از آب برآمد آخر الامر شب فاعوت برآمد  
 صبح دیدم تا که گوتم از فرین خود باز آمده گفت که هزار فرج کرد و بدن اندر خاشاک  
 هزار چشم متبدل شود اندر صاحب هزار چشم شده از آب برآمده گویا اشاره گوتم ازین  
 آن بود که راجه آسمان می باید هزار چشم داشت تا باشد تا کار را بر آب پیوست کند  
 اندر بعد از شنیدن این حکایت غائبانه برانگیختن راجه عاشق شده ازین  
 راجه هم بفرین را شنید و براندر عاشق گشت و هر دو جلد کرده بومال یکدیگر  
 رسیدند این خبر بر راجه رسید و در استیاسی که کرد و دیگر نشان از غایت  
 محبت ازین استیاسی بای بسیار از کار خود باز نیامده پیوسته شگفته و خوشحال بود  
 و اثر در دام ظالم بر نمی شد راجه از استیاسی کردن پاکباز اثر بنگارنده از غفوت  
 بهیوده آنها دست باز داشت و هر دو را بجنون طلبیده و از راه نصیحت و علمایت  
 اینهمه بلا و سختی که سر سرش می آید چرا از وضع ناپسندیده باز نماند و آرزو  
 دیگر دید که پیوسته اندر خوشحالی و شگفتگی می کنند گفتند مادر محبت کیه بگر  
 محو شده ایم و از سر استیاسی و آزار خیر می اندازیم هر که ستمگر عشق است او را  
 هیچ چیز آزار نمی رسد و در تمام تر ناخوشان و فرین کیه پیشتر انجم او را مقرر

میرساند و از هیچ محنت و آزار از جا نمی رود مثل کوه از هیچ باد نمی چنبد چنانچه  
 بدن سبب یار دل اهل معتبر نیست و کارها بدن را سببیا کنند و همین است که  
 آب طراوت در خان را و اگر بدن معدوم شود دل هزار بدن دیگر پیدا می شود  
 که چنانچه در حالت خواب بدن پاکسبب نهایت بهم میرساند و اگر دل معدوم شود  
 بدن هیچ کار نمیتواند کرد و این بخوان شنیده به بهرت نام که بشیر که مصفا  
 او بود گفت که ای بزرگ دانا اگر چه سخن عشق مجازی خیره شوست نیست اما  
 چون سخن آنها بشوق حقیقه مناسبت دارد چه شیرین چه نایب الحال چون سبب  
 درین با اثر می کند اینها را از ملک بیرون باید کرد تا بدان سر دور از شهر بدر  
 کردند سبب می فرماید اگر انجید حکایت اندر اولیا که تو گفته مطلب این بود که  
 بدانی هر فردی از افراد جهان دو بدن دارد یکی لطیف که عبارت از ازل است و  
 کارهای عظیم را او میکند و دوم بدن کسوف محسوس که از گوشت و پوست و  
 استخوان و رگ و سپهر ترکیب یافته این بدن سبب بدن لطیف اصطلاح  
 کاری نمیتواند شد و نه محل اثر است و از اینجا است که دو کسب با هم نسبت به هم  
 دل یکدیگر بخیر و دیگر متوجه شد و دیگر سبب را نمی بیند و سخن او را نمی شنود و از اینجا  
 ناشق چندین سبب و عقوبت و بد و هیچ آزار نیافت اگر گویند که در شاستریا  
 نه گوشت که بدن لطیف عبارت از رشته چیر است چنانچه گمان اندری سبب  
 در اصل هر پنج کرم اندری که عبارت از گوینده و گیرنده و درنده و زاننده و دفع



بولی بزرگ است و بیج باو که عبارت از پیران و سنان و او دآن و پیمان و پیمان  
است و این پنج باد در دل ناف و گلو و تمام بدن و راه بولی بزرگ جاد دارند و  
شازدوم <sup>۱۴</sup> است و بهشت <sup>۱۵</sup> هم دل پس از جنگ این بهشت و چیز که بدن لطیف عبادت  
از آنست تنها دل را بدن لطیف نام کردن چه معنی دارد گوئیم که چون دل را  
در پس همه است و دیگر همه قائم باو اندید که او اکتفا رفت گو یا همه ذکر یافتند را  
پرسید که ای او ستاد صورت دل چگونه است لبشت فرمود که صورت دل کثرت  
آنهاست در گردن کار و گردن آن و نهی را که را با تو گفته ایم لیکن تا کسی  
در تصور دل نیفتاده است میداند که تحقیقی دارد متوجه ادراک حقیقت آن میشود  
و چون خوب و امیر میداند که هیچ نیست محسوس است معدوم لیکن در آنست  
او در چیز یقوس اندازد یکی بیننده دوم دیده شده از خجست در حاکمیت  
که توجه دل نمی ماند و صفت آهنگی او میرود هیچ چیز دیده نمیشود آرا محسوس هر چند  
دل هیچ چیز نیست آما وسیله بزرگ در هر <sup>۱۶</sup> غلطی است بر آن گشت می باید که او را  
از همه کارها باز داشته در راه پریم آما در آو رسد و دل کاملان عین بر مره آما  
است و هیچ چیز در عالم نیست که در دل نیست و هر چه بخواد می تواند کرد و بصورت  
و آما بسند در بدن ظاهر میشود و بصورت سختی در سنگ و بصورت قرار  
و آما بسند در زمین و بصورت روانی در آب و بصورت سوزندگی در آتش و بصورت  
جنبش در باد و بصورت بی نشانی در آকাশ و بصورت بی ثباتی در همه عالم

این صورتها در دل چنانست که تمام صورت طاووس از پرهای رنگین گوشت  
 و پوست و سحر منتقل و گردن و سینه و بازو و پاها همه در برهه مندرج و پنهان  
 است چنانچه تمام صورت درخت در تخم پنهانست ای را میخند مثال دل چنان  
 است که بعضی غریبان در آسمانی ترتیب داده با طفل و لقمه نان میگویند چنانچه  
 حکایت طفلی از اولاد و لقمه های بادای خود گفت که افسانه رنگین پسین  
 نقل کن و ایگفت که سحر برادر بود و پسران را از ملک خیالی که در کمال مردانگی و  
 دینداری نظیر خودند آشتند از آنجا دو از شکم مادر بر نیامده بودند و یکی از پشت  
 پدر جدا شده بود و حتی آن پسر برادر در لقمه تمامه که جدا کرده در راه درختان  
 سبز میوه داری میدند که در باغ آگاهی نشسته اند ساعتی در آن باغ آرام کرده  
 و میوه خورده روان شدند بعد از آن سه دریا بزرگ دیدند و دریا آب شد  
 و یکی خشک بود و پسر برادر در دریا خشک غسل کردند و آب بازی نمودند و آب شستن  
 اند که مثل شیر را خوردند و از آنجا روان شدند و در شهر که محل دخانه و کوه و بازار  
 در آدم داشت درآمدند و مشهور و غوغای مردم شهر شنیدند و خلوتخانه میخواستند که  
 در آنجا بارانم میشنیدند خانه یافتند که دور اینها دهنه ها بودند و یکی در دیوار  
 و سقف آید و خل شدند خانه بسیار زیاده که آهسته دیدند در آنجا سنگ و یک طلا یافتند  
 و دریا پارچه را پیریزند که در آنجا یکی از رنگ طلا بود و در یک سکه در و طلا  
 چرخند و اول به بر پنهان بی در میان اند که با شوق تمام خوردند و باقیانده را خود

تناول نمودند بر سر در در دران شهر بودند و پیوسته بکار بازی اشتغال  
 ای را بخت آفرینش عالم سرا با مثل این حکایت است که طفل آنرا شنید و خوش  
 میشد و دل او مشتاق و لبسته این حکایت میگردد و اگر دانا آنرا می شنود میداند  
 این حکایت مثل وجود عفا و جم و خیال است تعلق خاطر بان پیدا نمیکند چنین  
 امتحان دانا دانا صورت عالم را دیده از سنگ کعبه در قید افتاده اند و دانا  
 این قید غلام اندای را بخت تو لبسته هیچ قیدیستی که روح را هیچ چیز نمیتوان  
 و روح به نهایت از بند او بگریخته و سر و دست بران چه چیز توانست  
 پس فی الحقیقه هیچکس شیخ قیدیست و حیا ج کت نذر و کت لازم  
 روح است و تقید و لبستگی کار به مدار دل است دل یکقدم را چندین هزار جین  
 قرار میدهد و چندین هزار جین را یکقدم و کت اجین میکند و چون را کت و  
 چمن عبارت از یک چشم بر میزدن است در بعضی دستانان تو میگویم حکایت  
 در سنگ شاهی راجه بود از اولاد هری چند کون نام بسیار نیکنام و صاحب  
 بود و در کم بود و از دنیا نهایت آزادی داشت روزی بر تخت نشسته بود  
 ماه تمام در آسمان ناگاه باز نگری آمد و عرض نمود که ای مهابه بازی مرا  
 تماشا فرمایید راجه گفت که خبر بازی خود را هر چه داری بنمای باز نگری و در دست  
 داشت آنرا در هوا حرکت داده بجز این گش را راجه داخل مجلس دیدند که کت  
 راجه ملک مسنده آمده و کسی از نظر گذرانید و گفت که صاحب ما کسی که در جویها

مثل آب انداخت که از دریا برآمده بود بطریق نذر فرستاده است باز یک گفت که ای بچه  
 شایرین آب سوار شده میسر کنی راجه بجانب آب نگاه که در چهار گتری چنان متنگر و داد که  
 مثل شخص تصویر حسن و حرکت نداشت حاضران مجلس متعجب شدند که راجه راجه حال پیش آمد  
 بعد از چهار گتری که راجه بجال خود آمده میسر کرد و زرا گفته که ای راجه شاه حال دارید  
 با وجود تنه رستی و محبت مزاج چراز بون دست شده اید راجه گفت که واقعه عجیبی  
 روی داده و حکایتی غریب و رده ام آنرا بشنویید و قتی که باز یک مرد چهل راجه حرکت داد  
 دیدم که من پرچین آب سوار شده بقصد سیر و شکار برآمده ام آب مرا چنان برانند  
 که خطرات نادان را می پرانده و در بیابان سوخته بے درخت و بی آب برد که در اینجا  
 نه آب بود نه خرمش و نه هیچ جانور <sup>نه آب و نه شکار</sup> شکایتی تمام روز در آن بیابان سرگردان بودم و  
 شب بعد از آنکه به بیابان بیابان گزشتم مثل عاری که از عالم بگذرد و از اینجا  
 بر بیابان دیگر رفتم که درختان سیر سایه دار بسیار داشت و جانوران خوش آواز خوانند  
 میکردند که از آواز آنها دل تازه و خوش میشدین دست بجا از درخت زده از حمت  
 آن استقامت بهر و خلاص شدم چنانچه مردم از غسل آب گنگ از گناهان خلاص میشوند و بجا  
 در اینجا گذراندم در کمال محنت و ناخوشی برابر یکدیگر و زیر بار که غسل کردم و نه حمام خوا  
 و نه عیادت بهر و بجا آوردم و از اینجا بر بیابان دیگر رفتم که در آب و درخت مثل بود  
 بدن نادان که از بهر غنی باشد و در آن بیابان هیچ آدم ندیدم الا دختری بسیار  
 بد لباس که کتاف در دست داشت و مبرعت تمام سیرت پیش من آمد و آمدن او مرا چنان

شد که طلوع ماه شب تار یک را چون آزار سنگی بسیار کشیده بودم اندک طعامی از د  
 طلبیدیم و گفتیم که بهترین نعمتهای دنیا با نیست که بدگیری رسانند هر چند الحاح از حد بدوم  
 سران نشد و گفت که من دختر کناسم و این طعام بر پدر خود که دین نزدیکی بکار بارز است  
 مشغول هستی بر من تیر نمیخواهم داد آری اگر ترا زین کتی حصه ازین بگویم بدم که شوهر از  
 پدر عزیز تر است چون از منی را از قبول نمودم نسبت آن طعام بمن داد و از محبت  
 که در حالت درمانگی مردار هم حلال میشود طعام کناسم اخوردم دختر مرا پیش پدر خود  
 میرود و گفت که من این شخص را شوهر خود کرده ام تو هم قبول کن برضی شوهر پیش به آگاه  
 زن رفیق شد و وقت شام که آنها بخانه خود رفتند مرا همراه برزخ خانه دیدیم پدر از سنگ کج  
 و گوشت مرد و در نجاست بسیار کناسم بزن خود گفت که برای تو داماد آورده ام زنم  
 قبول کرده دختر بمن داد چنانچه کردار بد نتیجه بد میدهد و کناسان در خانه او مثل  
 زانمان و کرگسان بر مردار جمع شده و با هفت روز جشن بود و محبت میشدند و شربت  
 خوار میکردند و در دل می نواختند بعد از هشت ماه آن منکوره حامله شد و دختر زائید چنانچه  
 افلاس غم می زاید و بعد از مدتی پسری آورد چنانچه محبت حق شناس باطن می آورد و بعد  
 پس دیگر زائید چنانچه برگزیده کار بلاد محنت سپید در سپیده آید بعد از مدتی در اینجا  
 قحط عظیم افتاد و مردم اینجا متفرق گشتند من زن فرزندان را همراه گرفته از آن بزمین  
 برآمدم چنانچه گشته اردوخ برآید و در راه خیریه برای خوردن نیازم گرسنگی  
 بمرتبه غائب شد که قرار دادم که خود را بگشتم و یا بسوزم و خلاص شوم درین اثنا از

نقاره بگوشش من رسیدیدار شدیم دهمشتم که این تعریف این بازیکر است که اینهمه  
 تعب محنت داده و چنانچه نادان جان را محنت میدهد بازیکر از شنیدن این سخن  
 راجه فانی شد محاسیان راجه گفتند که این بازیکر نبود که زر سئو گرفته بیرون رفت این شهر  
 است از اسرار الهی که شمارا بر حرکت ظهور عالم مطلع ساخت تا بدانید که عالم ظاهر مثل  
 عالمی است که شما معاشنه کردید همه ساخته و پرداخته دل است بشت میفرماید که سه  
 راجحه آتارا دل پریشان میکند کرده انکار و بسته بان است که بسته دل است  
 و آزاد همان که آزاد کرده دل است اینی را خوب فهمیده خود را از قید با و می خلاص کن  
 ای راجحه اگر دل از حرکت بازماند هیچ دمی آتارا پریشان نمیکند چنانچه گوه مندر اگر  
 دریا را انجمن اندامی هبند اگر انجمن علاج بیمار دل را غیر از تو طبیعتی دیگر نیست  
 تحقیق حرکت نفس تشنیه مرض و مشقت ساختن چون بخوابد اگر اندک بخورد اگر  
 این علاج بسوالت بدست تومی آید علاج بیمار را که طیبسان میکنند گاه باشند که شمره  
 میدهد و گاه سبب اثر باشد و علاج بیمار دل که تو میگویم بغایت مفید و سودمند است  
 و آن علاج ترک هر محبوبیت و گذشتن هر مرغوب و یاد نکردن آن و تاسف نکردن  
 بر آن اگر انجمن این بیمار صعب یا انجمن علاج آسان هر که نگوید لغت برود و او آدم  
 که می آید که جان کیستی دارد اگر گویند که گذشتن محبوب محنت و دشوارترین علاج  
 و مشکل ترین کار دست چون آسان توان گفت گویم که آسان بودن این علاج  
 از حیث است که علاج دل بدل است و اگر او را از جای دیگر نماند باید آورد و دلیل

این سخن آنست که چون دل در کار کرد و ناسخت است باهنر مشاهدت دارد و تا به جانب  
 خود آید و از زوایای خود حرکت میکند یا هنر گرم مشاهدت که حرکت گرمی را لازم دارد  
 و چون از همه خواهشها خود باز آمد و ساکن شد مثل آهن سرد است پس چنانچه آهن  
 گرم را با آهن سردی کوبند و ظرفی یا سنگی میسازند همچون دل پریشان را بدل آورسیده  
 اصلاح باید کرد و بیخه حرکت و سکون سرد و صفت دل است گاهی این صفت بر دل  
 غالب میشود و گاهی آن یکدل را باعتبار این صفات دو میتوان گفت و هر صفت  
 که بر صفت دیگر غالب شد گویا دل بر دل دیگر غالب شد و الا فی الحقیقت دل یکی است  
 و آنچه بزرگانها جاریست که دل آتارامی جنبانند یا آرام میدهند سخن سخی است اما در  
 آتما صاحب کمال قدرت است و مستقامت در کار با صفت ذاتی او است لیکن آتما  
 گاهی بمشاهد و بطرف دل میرود و از جنبانیدن او جنبید و گاهی مستقامت خود  
 نظر داشته و نفقت دل نمیکند بلکه او را هم بر آتما آورد مثل سپهر که گاهی باطل و مایل  
 کردن شریک میشود و گاهی نظر نشان خود کرد و باطل را هم از باز سس باز سیدار  
 را بجنبه بعد از فانی شدن دل و اچیت شدن چیت یعنی بعد بر آمدن دل و چیت از  
 نظرات و صفت حرکت پریم آتما می ماند و پس کمال معرفت همین است که یکدل را  
 شد و از راه خود در دستگیر بر سه لوک پیش و برابر گاهی است و هر چه از راه خوب  
 و نیک می نیند اگر تو آنرا کرده و بد دانستی دل مسخر تو شده و تو و آن درین میان  
 از من ..... و این از تو اگر این اعتبارات از پیش نظر برخواست با یاد تو

دل را بریدی ای را میخند اگر در کاسش آب ریختی باد او را می جنباند اگر نباشد باد او را کاس  
 تصرفی نمیتواند که چنین در سوخته آتش اگر دل بود و یا باد بسنگدل را می جنباند اگر دل فانی  
 شود باد بسنگدل با تا کار می ندارد اگر باقیامت یوز و دشت دریا یکی شده عالم را  
 غرق کنند و دوازده آفتاب یکبار بتابد چنین آتش را از جانی تواند برد ای را میخند  
 مثل گدائی است که از هر کس هر چیزی میخواهد سنگدل ندانستن راجح و سلطنت است  
 برین تخت یا آرامش بین آرا میخند دل را حرکت خطرات لازم است چنانچه آتش را گدای  
 و آتش که گرمی نداشته باشد مرده است چنین دل که خطرات نداشته باشد مرده است و مرد  
 دل چون مکت اما باز دشتن دل از خطرات مشکل کاریست و علامت که در دفع خطرات  
 ممکن است همین است که متوجه خطرات نباشد و از سر بی آن نرود و خطر را عین بیکار بداند  
 ای را میخند دل میان یک دانا و صد هزار نادان افتاده است یعنی در آتش کائنات اگر  
 آتش بقوت است و از بطرف خود بکشد و او با آتشی شود و در وقت مراقبه پیوسته تصور  
 کند که من همین آتشم من آتش میگرد و صفت و ذاتی لازم او میشود و اگر کائنات او را  
 بطرف خود میبردش سنگی میشود که در نادانی آتش است و عجیب تر آنکه هر که در حق آتش  
 در گرداب فقره عالم انداخته است کشتی که سبب نجات او تواند شد همین است اگر  
 گویند که سبب جود دل آتش است یعنی نادانی و او دیا انلی است پس با وجود او دیا  
 فانی شدن دل چه مکان دارد گویم که او دیا اگر چه ازلی است اما امری است و نام او هم  
 برینخی دلالت میکند و هرگاه نادان می شود که او دیا ازلی است تصور میکنند



که در خارج موجود است آنرا محکم گیر و داننا چون میداند که او از موجودات ذنبی است  
 و رسالت او را از ذهن بیرون میکند و موجود ذنبی چون از ذهن بدر رفت معدوم  
 شد و چون او در پیا معدوم شد دل هم که تابع اوست بناچار معدوم خواهد شد و این  
 پرسی که گاهی او شود او را در چند در خارج معدوم است و وجود او محض همین است اما  
 در بزرگ سبب در آمد هست چگونگی دور توان کرد طریق دور کردن او را نوشته خاطر نشین  
 من کنید که بار دیگر هیچ شک و شبهه در دهم و دوسوم و دیگر من نشود و بشدت فرمود که  
 و قتی که کسی را بدین آتما میل عشق بهر سید او را با پریم آتما کی خست دانای محض نصیب  
 او شد بهر و مثل شدن این عالم او را خود بخود میزد و آرام خیزد و نوریت و شفت دل روشن  
 اما درین آتما شایسته کی از تاریکی بنایماند و قتی که آتما به فت طریح میکند آن تاریکی بالکل دور  
 بشود و در دایره میروند آرام چند تعلق دل به حس است دل را بزرگ محسوس رنگین سازد  
 و تعلق آتما بان چنین نیست و نسبت او به عالم نسبت سرب بیا یک است یعنی محسوس  
 عالم است و بزرگ عالم ز گیسو نگیرد و بلکه آتما را سرب بیا یک هم نمیتوان گفت که سرب  
 بقی باشد که سرب یعنی همه وجود داشته باشد و از این جهت شش منست که از لوازم تغییر  
 عالم است و آتما اثر نمی کند یکی نو پیدا شدن دوم مدتی پائیدن سوم بالیدن چهارم  
 کاستن پنجم از حالتی بجا گشتن چنانچه شیر خیزات میشود و طلاء انگشتری ششم مرون  
 حاصل هفت آنکه ذات مقدس حق تعالی کمال لطافت و حمیت ذاتی با عالم ظاهر است  
 و اینست که باین نیاز است و استغنائی حقیقی باین عالم موجود است و یگانگی و اتحاد در

مایه از همه فاضل و با هر روز روشن ترین معلومات هست پس شناخت روح بقیه شناخت  
 حق است خواه شناختن خود را بداند خواه نداند ریاضی و غیره که خلق را گرفته گرفته  
 غفلت شده است بر همه ستوی و مشغول بچشم است بداند یا نه که هر کس که  
 مشغول به باطن یک نفر مایه که چون راهم بدین سخن بشت و نشسته دل از چون بگلی  
 بگشت و بیایند و گفت او قیامت نور است که خود هیچ چیز نیست و نه با  
 را آن بسته اند چنانچه کوسه را با بر موسی به بندند را محض از بشت بر سر بر سر  
 بون با آنکه طالع قوی و دشت چرا اینقدر از آریافت و بکه اهرم و اریال را به بشت  
 گرفتار شد بلکه خود هم گشت بشت فرمود که چون مدار کرد و بر آن بشت  
 و بدین رسته مدول نیز کرد و است و جزای را به بون بدل خود کاری کرد که بدین  
 نوزان و فکری به بشت بنا چار جزای آنرا بدول یافت اکنون آن که میشتار به بشت  
 با تو سیکو به بشت بنوعی که است روزی را به بون در بشت به بشت  
 کرد که پدر کالان من را به بشت جگ جنبو کرده بود من هم آن بخت به بشت  
 و تمام مصحح و لو از م جگ کو را در الم تصور میسا ساخت و دانش کمال بر افرو  
 و بسبب تمام و تمام آن بخت و تا آخر روز درین خیال بود و باند خیال  
 چنان دید که در مدت یکسال ازین کار فارغ شد و بر بندان را نیرات و انفات  
 را در هر چه در بخت تصرف خود داشت سو ازین دفرزنده به بخت جان بخت  
 کرد و ازین تصور بر آید و از خیال جگ جنبو فارغ شد و به بخت این جگ نیست

هر که این جگه را تمام میرساند در حیات دنیا دوازده سال بسلامت و بخت گرفتار  
 میشود و چون این عمل در وقت و کرده بود بستاند آنکه بدن او در میان پادشاه دوازده سال  
 در تصویر و چندان یعنی کناس بود و حقیقت باز گیر از من بشنو که من گفتم در مجلس  
 راجه بون حاضر بودم وقتی که راجه مقدمه سواری خود و ملاقات کردن با دختر  
 کناس و نخل کردن با او آنرا نقل کرد مجلسی این او از من پرسیدند که این چه بود  
 که راجه دیده است من ساعتی مراقبه کرده حقیقت حال را در یافتم و گفتم ای راجه  
 شما در دل جگه راجه کرده بودید بنا بر آن دوازده سال در دل از نار و سخت  
 کشیدید و این باز گیر بود و فرستاده اند بود داده بود که شما را این بسلامت  
 سازد ای راجه نادانی و دانایی هر کدام هفت مرتبه دارد و این چهارده مرتبه را  
 چهارده بنام میگویند که بطریق اختصار بیان آن میکنم تا از هفت اول به پیش  
 و هفت آخر البطل است و پنج مرتبه است که در دل محکم میشود و شرف آن از نیکو بدست  
 بطور می آید نخستین مرتبه اول از مرتبه دانی هستی موهومی است که آنرا پنج جگه  
 میگویند دوم منی دانست و آنرا جگه میگویند سوم من آنم که آن کار و این  
 کار که در دین را مباح جگه میگویند چهارم آن چیز چنانست و چنانست و حقیقت  
 چنین نباشد چنانچه چشم گرا خورده بر سر آب است و در قول کی را و در  
 آنرا جگه است پس بی گویند پنج نواب دید که خصوصیاتش فراموش گفتند و آنرا  
 پس میگویند ششم در یک تفصیل بنحاطه نوشته باشد و آنرا هفتم جگه است و در

هفتم خواب بیهوشی که هیچ چیز نه بیدار آنرا انگشت میگویند و از مرتبه هفتمگاه  
 دانی اول آرزو سه گشت و معرفت است و حسرت خوردن بر آنکه من چون آن  
 مانده ام و از صحبت کالمان و مطالعه بید و نشاسته چراغ و موم انیمه رسیده میگویند  
 دوم سه و تلاش و سلاک و محالست مطابق آن آرزو و آنرا بحاجات میگویند  
 سوم بهر سبب و غش و لغت از اختلاط محسوسات بعد از حصول دوم مرتبه سابق  
 و آنرا همان گویند چهارم جنبه تمام از محسوسات و از تعلق خاطر بدان بعد حصول سه مرتبه  
 سابق و دوام مشغولی بحق و آنرا سواست میگویند پنجم مشغولی بحق بر مرتبه برسد که نافرود  
 بر و برطرف دیگر تواند برد و آنرا سگسب گویند ششم در یاد حق چنان مستغرق  
 شود که تا کسی او را بیدار نکند بیدار نشود و خود بر بیدار قادر نباشد و آنرا بیدار تنها  
 بهادنی میگویند هفتم استغرق بر مرتبه رسد که از بیدار کردن دیگر کسی هم بیدار نشود  
 و حضور حق ظاهر و باطن او را فرا گیرد و آنرا اثری او است تمام میگویند و این مرتبه با  
 دانی و عین حیات با عین گشت جمع میشود و در کمال انسانی است و اینها پنج مرتبه با  
 نیست الا بعد از مردن که مرتبه بیبه گشت می یابند ای را پنجم مرتبه هفتم و آنرا  
 بر کمال نصیب گردید و درستی مطلق فانی و محو گردید و صلاکار و نیامی پر از دو اگر  
 گاهی بطریق رسم و عادت کار می کند چنان است که گویا در خواب می کند  
 و دیگر حسب انیمه باشد خواه از اشرف باشد و خواه از ازل خواه از حیرانات بزرگ  
 ترین اهل عالم است اگر آنچه تصرف او دید و ناداد فرار با دیگر رتبه را چنان

عالمی را که در مرتبه چهارم اگیان بود مکاشفیه جاگرت سپین دیده بود و اراده کرد  
 که باز بنید به بانه منتهی وزیر خود را همراه گرفته بیرون برآمد و در کوچه جنوبیست و آن  
 زمین را چنان دید که گویا در سیر سابق دیده بود و در اینجا جماعه کناسان را پیدا  
 کرده حقیقت پدر زن خود را پرسید و بعد از تفحص بسیار بخانه خسر راه برد و اینجا  
 زنان پرو جوان را دید که گریه میکنند و مادر زن خود را شناخت و از و پرسید که  
 چرا گریه میکنی گفت که من فخری دهم که شوهر نیک سیرت یافته بود و از و یک دختر  
 و دو پسر بهم رسانیده مدتی با هم گذرانید چون درین ملک قحط افتاد و مادر زن فرزند  
 گرفته ازین سرزمین برآمد الحال خبر آنهایی یابم که گجارتند و چه پیش آمد را بگویند  
 او را شنیده و با چشم پر آب نگاه میبخت و زیر کرد و مادر زن را تسلی نمود و انعام داد  
 و از اینجا برگشته بشهر آمد و در کمال تعجب و تحیر میگفت که او دایع تعجب فرستاده دارد  
 راست را دروغ میکنند و دروغ را راست را محض پرسید که ای عین من در اینجا حیرانم  
 و حیرت من تمام دور نمی شود که معالیه جواب چگونه راست شد و در اینجا جوان درشت  
 چهار کمره دو روز و دو سال چطور دید بشت فرمود که خاصیت او دایه است  
 و کار اوست که این چنین تماشا نماید اگر حکایت کاوه بر همین می شنوایند  
 بر تو خوب ظاهر خواهد شد. درین حکایت در ایشم پیر کن مذکور خواهد گردید  
 تمام شد اوتیت پیر کن و در پیر کن چهارم شروع افتاد و آن  
 است که در پیر کن عالم تصویر است که نقاش ندارد یعنی آفریننده ندارد

و این اشاره بر مثل توحید است چه آفریدن دوگانگی میجوید و رنگ ندارد که بر هم آتما از  
 بیرنگ بر نیاید و مکان ندارد که بر هم آتما می نماید و بر هم آتما را مکان نیست  
 و تماشا کننده هم موجود دارد که بغیر از دل چیزی نیست که این صورتها و همی را تماشا  
 کند و دل نیز از موهوم است پس ل آئنه عالم است و آتما آئنه دل چنانچه کسی  
 صورت خود را در آئنه ببیند و آن آئنه را با صورتش در آئنه دیگر می بیند و فرق  
 در میان این دو آئنه نیست که چون آتما مثل است یعنی بغایت روشن و لطیف است  
 در صورت نمیکند و آئنه دل نه الجمله تیر گه دارد و آئنه تیر و صورت را چنانکه است  
 نمی نمایای را چنانچه آئنه را در نمودن صورت اختیار نیست همچین حق و نمودن  
 عالم مختار نیست بلکه این نمود و خود بخود است و از لوازم ظهور وجود اوست که را چنانچه  
 این عالم که در یک آئینه حق می نمایند کارن است و نه کارج یعنی نه آفریننده است و نه  
 شده و چیزی نیست که شالیه تعلیق خاطر و بستگی بوده با پس بر آتما را در دل  
 خود آن سیکه را طلب کن که اینهمه ظهور اوست و بغیر از دهر چه می نماید و هم خیال  
 چنانچه تحت سبب که بذات خود نقش ندارد و تبصرت دست قلم نقشبستیار درو  
 ظاهر میشود در نیمه حکایت شوکر سپهر برگ که همیشه بنوح حکایت است که آرام چند  
 در که مندر که جا روئیدن گل های رنگارنگ است بهر گ نام همیشه لعبا و ریاضت  
 مشغول بود او پس دشت شوکر نام کمال عقل میاست حسن صورت و ادب ظاهر  
 موصوف بود و پیوسته خدمت پدر تقدیم میرسانید و از پستی غفلت و نادانی

برآمده هنوز باوج معرفت ز سیه بود وقتی بهرگ رکبیش خراسان سرخروده در مقام  
 نزدیک پناهده نشسته بودند مثل آنچه که دشمنان کشته و سرخروده در مکان چاه و دولت  
 قرار گیر و درین اثنا سیه که از زمان تقاضه اندر که آنرا اسپر اگویند در کمال حسن و لطافت  
 و غایت زینت لباس ز یورما گل طوبی در گنود زینت بالیش از باد پریشان مثل  
 برق درخشان در آکاش میرفت ناگاه شوکر بجانب او نگاه می کرد و عاشق او شد و  
 او را چنان بهیچارستا که از خدمت پدر باز ماند و بکلم اضطرار و ناشکیبائی از سنگ پ  
 دل لعل و باطن و محاسن اندر حاضر شد و اندر انمشکار کرد و اندر هم او را توانع و  
 اکرام نمود و زنان صاحب جمال مجلس اندر را چنان پیر کرده بودند که گلهامی خوشتر  
 و بوشا خامی نازک باغ را پیر میکت بشوکر در اینجا همان اسپر اگویند بهشتاق برگشت  
 و او هم بجانب شوکر نگاه می کرد و عاشق او شد و بهر دو خواوان وصال یکدیگر  
 شدند شوکر تصریف کرده تار سیه مفرط پیدا کرد و چنانچه مهادیو مهاپیر س را خلق  
 میکند دیوتا با هر کدام بجا خود رفتند و فلویت شد شوکر با مشوقه خود در سایه حیات  
 طوبی و ابوبیبه شاخامش بعیش و عشرت مشغول شد و سه روز و پهل پنج سال  
 و شصت هزار سال بهین حال گذراند بعد از آن بنحاط شوکر رسید که آنهم بهین  
 و کامرانی و کشته غم و ریاضت و جهاد است شاید عمل ریاضت هرگز آخیر نشود  
 بمجرب و این خیال بدن کسب اوزا از آسمان بر زمین افتاد و بدن لطیف و زلف  
 رفت و برین شده جانب شمالی ملک بنگاله مبارید و شالی گشت و دوران ملک

برهنی بود برنج ان شالی را خورده آب منی بهم رسانید و از وی قریب زدی تولد شد  
 شوکر نام و شوکر آب منی را گویند چون شوکر بن بلوغ رسید صحبت مریضان و  
 نیشین مشرف گشت و از فیض صحبت ایشان توفیق عبادت یافت و در کوه  
 سمیردت سی کرد و شصت و هفت لک سال ریاضت کشید و در اینجا از مادۀ  
 آنهوی پیری بهم رسانیده در پی تربیت او شد و از روستا که این پسر کلا  
 شود و عمر دراز بیاید و گمانی و دانشمند گردد لیکن پدر پیش از تکمیل پسر مرد و چون  
 تنزل و گیر دیده آخر بنامه مرد مریضی به پیری اوتعین یافت و چون کلا  
 شد بر ریاضت اشتغال نمود درین اثنا هرگز از مراقبه سه لک و شصت هزار سال  
 بیدار شد و دید که بدن پسز مرده خشک شده افتاده است و لیکن از ربک  
 ریاضت و عبادت هرگز آن بدن خاک نشده و از ترس هرگز جانوران  
 هم نخورده اند حساب مدت مراقبه هرگز با آیام دیوتا تا که یکروز ایشان کلا  
 ماست در دست بیفتد و الا صحبت شوکر با پسر او در مدت سه کروز و چهل و پنج  
 یک شصت هزار سال و زیانست او در مدت سی کروز و چهل و شصت و هفت  
 لک سال با مدت مراقبه هرگز ریاضت نمی آید و با سالهای صحبت پسر او  
 ریاضت شوکر به طریزان محمول گردد و یا هر دو مدت با هم مطابق باشند  
 هرگز بی از نشاید و حال پسر بر کمال یعنی زود نیست و هر قدر کرده میخواست که  
 نفسش کند کمال حد دردت اصلی خود گرفته پیش سر و شمشیر باز و شمشیر در دست



و زنده در بر بالشکربیار آمده حاضر شد و بد که بهرگ از غایت قهر و غضب مثل  
 در بای قیامت آمده هلاک عالم شده است گفت ای بهرگ شمار من  
 من را من ای آمدن من باینجا بحیث حفظ مرتبه شما بود و ندانید که از ترس نفرین  
 شما آمده ام شما میدانید که هیچ نفرین و عبادت در من اثر ندارد و چندین بار  
 در بیمار خانورده ام که ام کی من را نفرین کرد که شما خواهید کرد چنان تصور کنید  
 که من اشتها دارم و شما همه غذای ما پیدا کنید اگر نظیر شاستر کرم بهوک یعنی کردار  
 و پاداش را ملاحظه کنید در هر گوشه صد هزار غذا و صد هزار غذا و ارقاده است  
 کاینات همه غذا است و کردار بای بد غذا خواهد بود خیر در عالم خواه از قسم  
 لذت و خواه از بینش الم واقع نمیشود و الا نتیجه کردار نیک و بد را بدو  
 شما که دانا و بیناید چرا دیده و دانسته نادان میشود و تصور نمی کنید که کدام  
 عمل پس شمار این حال پیش آمد و اگر نظیر حقیقت می بیند در حدوث حوادث  
 چه کردار و چه پاداش از نا و شما تفسیر نیست و در ان نفرین همه نقایص  
 تنوعات وجود و شیوانات الهی است بعیت در یا وجود و خویش موحی و در  
 خس پندار و که این کشاکش با او است به حاصل سخن آنکه در هر نظر قدرت  
 کامله الهی است و طعن در و طعن در حق است و باز داشتن و هر بهرگ را از طعن  
 نفرین خود ازین رگه دست چنانچه در خبر شهریه واقع است که در هر بار شما  
 ندانید که در هر خداست کمال گفت ای بهرگ اکنون با جرای پس شما را ناشر

و هم وقتی که شناور مجرب مشاهده استغراق داشتند پس شما ای پسر ایدر را که بسوی من  
 داشت در آتش دیده عاشق شد و در پی او شهر اندر رفت و با او محبت داشت  
 بعد از آن راجه ملک او عین گشت و چند تنزل دیگر دیده و در تنزل حال پسر رسید  
 است و باید یونام دارد و بر یک یکها رعایت مشغول است و ششده سالگد نشسته که از اینجا  
 حرکت نموده اگر بخوانید مراقبه کرده او را به بند و بر احوال او مطلع شوید هر  
 ساعتی بر اقیه بنشیند و پسر را دید و بر تزلات او اطلاع یافت و بعد از مراقبه  
 بکمال گفت که ای بزرگ ما طفل شما نیم عقل و عقل مادر جنب عقل شما عقل طفلان است  
 عقل شماست که حقیقت ماضی و حال و استقبال اطلاع دارد کمال این گفتگو  
 شنیده خنده کرد و دست پیرگ گرفته از اینجا روان شد و هر دو بکنار دریا  
 نیکو آیدند و پسر را دیدند و او را از مراقبه بیدار کردند پس از جای خود برخاسته  
 هر دو بزرگ را توافع کرد و گفت نادانی من که از خواندن شماست و دوام عبادت  
 دور نشده بود از دیدار مبارک شما و در شد نظر شما حاکمیت احیای و اگر دستا  
 می پرسم که شما کیستید و از کجا تشریف آوردید پیرگ گفت که تو صاحب مراقبه و  
 مشابه خود به بین که ما کیستیم باید یو و گوهری مراقبه کرده همه تزلات خود را  
 یاد کرد و دریافت که ازین دو کس یکی پیرگ پدر او است و دوم کمال است بعد از آن  
 باید بویسم و تعجب نمود و گفت که نظرو همی و شکلی دل عجب ظهوری بود که  
 چندین عالمها و مرتبه با و زمانها و مکانها را نموده است اکنون از دیدار حق تعالی

شما هر چه دانستی بود دانستم و هر چه دیدنی بود دیدم و معلوم شد که عالمی که سابق  
 دیده بودم همه از سنگلب و قسرت دل بوده است و انبیا که الحال می بینم هم این  
 قبیل است و همه و هم خیال است و دانستم که بغیر از جنین بسروپ همه هیچ است ای  
 پدر الحال همراه شما بروم و بدن بشین خود را به بیم بعد از آن بگویند و رفتند و  
 شوکر بدن مرده خود را دیده باید گفت که این بدن را شما بنا بر نعمت پرورد  
 بودید الحال ببینید که چطور خشک افتاده است اما عجب آرام و بی سنگلب و بی  
 خطر افتاده است کاشکی زنده هم اینحال داشته باشد کال گفت ای شوکر  
 الحال تو درین بدن داخل شو چنانچه راجه بزرگ در آراگاه خود داخل شود  
 و بدستور سابق استادی و بیان میکرد و باش گفت ای بهرگ و ای شوکر شمار  
 خیر را و ما میریم شوکر بدن باسد یو را گدشته بدن سابق در آمد بھرگ آب  
 کوزه خود را بر بدن خشک او بر حیت بدن خشک او بدستور سابق تازه و خوش  
 گشت و پدر و پسر و برهان کوه سکونت نمودند ای را مجند حکایت بھرگ و شوکر  
 را بگو گفتم و احوال و واقعات ایشان را بیان نمودم تا آنکه حقیقت اینکار مطلع  
 شد و در صلاح حال خود بگوشی و پیوست خود را از دست ندی ای را مجند هر که  
 در پیوست خود فکر درست کرد و حقیقت را قبی دانست و لذت کوک و پر کوک یعنی  
 دنیا و آخرت را گدشته و خطرات او بر غرت شد و مرغ دل او از دام پنهان  
 خلاص شد و زلال حقیقت او از تیرگی امکان و آلائش حدت برآمده و صف

و لطیف گشت چنانچه آب خاک الوده از انداختن نری علی صاف میشود و نری علی  
ست که سائیده و آب می اندازند تا آب پاک شود و دلی که از خواهرشها و از بزرگو  
فانی شد و از قید عقلت بر آید مثل مرغی که از قید قفس خلاص میشود چون ماه نام  
نورانی گردد و صفت سبزه گری که اصل او ست بطور پیوست دیوتا بای عمده مثل  
لش و خرماد و مهاد و نو اندر محتاج التفات او میشوند بلکه او بر احوال این جماعه <sup>طایفه</sup> است  
دارد که اینها همیشه قیود نظام و انتظام عالم و عالمیان اند و فرشت از چهار فرشته و  
عارف احوال عالم را بنحو آتش آرزوی بیند چنانچه کسی در بازار می نشیند و تما  
میکند و هر چه میگرد و میلی و توجهی ندارد و زن و فرزند را خوب شناخته باینها  
صحبت میدارد و مفرقی از اینها با دیگران چنانچه کسی در ورا شناخته باو صحبت را  
و دزد باو ضرر و آزاری نمی تواند رساند ای را چندان که دل را در قید خود دارد  
باندک چیزی می اورا خرسند می تواند ساخت و اگر او را بطور او گذارد صحبت های  
هر دو عالم سبز نگردد و مثل شخصی که در قید باشد بهر غذا و لباس قانع و خرسند  
میشود و اگر قانع ابدال است بهر چه بیاید خفا میزند بلکه از سلطنت صفت فیلیم  
هم سبز نشود و پیوسته مثل و درخ خوایش زیاده و در و صفت هیچ سبز نگردی  
چون معده و درخ و مگر که پاشی بند بر تو خالق جبار و هر که دل مستح کرده است  
هر چند او را خواهی آرزوئی نمائده لیکن اگر احیاناً بقصد قنای وضع زبان بجا  
برساند که این کار کلافی که هیچ صاحب قدرتی نتواند کرد و از من بظهور آید دل او

بقدرت تمام او را با تمام میرساند مثل در روشی که با دشتاه عظیم الشانی سحر و معجزه  
 باشد هر چند بذات خود هیچ غرض و مطلب ندارد اما اگر گاهی نیاز به صحت عظام  
 کند که اهل عالم در سر انجام آن عاجز باشند آن با دشتاه عظیم الشان منت بر سر  
 گذارنده قدرت او را بقدیم میرساند ای را میخند دل عجب و شگای دارد و چون  
 روح را که با دشتاه ملکیت بدن است بکارهای بزرگ بنیویس میکند و زیاده  
 خیر اندیش میتوان گفت و چون بر خواندن علم باعث میشود استقامت و شوق با  
 دانست و چون تربیت بدن میکند که منشأ تکمیل روح است بجای پذیرفت  
 و چون خود را فانی میسازد تا کارهای آسمانی صورت سر انجام یابد و مطلب اصلی  
 خود کامیاب گردد بجای فرزند رضا جوست که در کار پدر خود را نهد اینها را و چون  
 شایسته اعتماد میشود یار و فادار است و چون سبب دریافت صلوات معشر  
 است بزن محشوق می نماید که سبب حصول لذت است ای را میخند جو کس و قوه  
 دشمنان قوی اند از شیر ایشان ایمن مباش و گزشتی همت سوار شده از دور  
 خطرات و مشاغل برانگنده دنیا بگذر و بیافت حقیقت آسوده شو و مانند  
 بیال و کت از خدا غافل و با خلق خدا در جنگ مباش و مثل بهیم و بهاس  
 و ده از مراتب معرفت بهره مندی حاصل کن دوام و بیال و کت شیا طری  
 بد کردار و نادان و پریشان کار بوده اند و بهیم و بهاس و دود اگر چه در  
 فطرت شیا طمین اند اما بمرتبه معرفت و دانایی رسیده بود و چهل حکایت ایشان

حکایت که در ملک با نال یعنی طبقه پایین زمین که همه دولتها و نعمتها در آنجا میباشد  
 و از گلهای خوشترنگ و میوههای لطیف بسیار دارد شیطان نیست بنتر نام و او از  
 طلسم خیال خود که خاضع شیا طین است و از ایاگونید لشکری مهیا داشت و مکر  
 جنگ اندر زمین ستاد و قتی که دیوتاها قاپو یافته لشکر او را با و در او سرداران  
 کشتند <sup>نام ایشان</sup> لشکر و مکر از ایا ساخت و خود جنگ اندر رفت و جمعی کثیر از لشکر اندر  
 کشت و <sup>نام ایشان</sup> سحر امرونی را غارت و تاراج نمود و اندر گر خجسته بکوه نمیرفت بعد از آن  
 دیوتاها طریق <sup>نام ایشان</sup> قزاقی پیش گرفته شیا طین را می کشتند ازین رهگذر سینه تنگ  
 آمده <sup>نام ایشان</sup> دست از ایا سایی خود بیا فرید نجابت قوی بسکل و زور آور که هیچکس  
 بر آنها غالب نشود و دست یعنی شیطان است و از سه شیطان یکی را و ام نام کرد  
 و دوم را بیال و سوم را کت و آنها را سردار لشکر خود کرد و فرمود که هر که ایشان  
 خود بیا بند کشند و بغیر کشتن کار دیگری نداشته باشند و آنها با سنان در مهارت  
 محسوسات بهم میرسد اصلا نداشتند و اگر شسته شدن و زخم برداشتن پروا  
 نمیکردند و در زمین و مردن قرق نمی نمودند سینه آنها را با لشکر عظیم باز بر سر  
 اندر <sup>نام ایشان</sup> ستاد و این مرتبه شیا لین چنان غالب شدند که هیچکدام از دیوتاها قدرت  
 رو برداشتن و دست بسلاح کردن نداشتند و انقدر کشته شدند که بحساب  
 در نیاید و هر جا که میرفتند شیا طین تعاقب کرده آنها را میکشند و اسیر میکردند  
 آخر الامر دیوتاها پیش بر جا با ستخانه رفتند و حقیقت خود را بوضوح رسانیدند

بر ما جواید که این هر سه دیت غایت قوت و زور دارند و از خوی و بوی عالم  
 و تصرف با سنا خالی اند و صاحب قوت که با سنا داشته باشد هرگز مغلوب نمیشود  
 شتا نامت نامر اسال صیر کنید و بجز خالی که دارد با آنها جنگ کرده باشید و بهترین  
 و مردون و گر بختن آنها را آشتا کنید تا بداند که بدین غر نیست و گما داشتن  
 انرا که پس میخواهند و برین خوش و مردون ناخوش و گر بختن سبب بقا و حیات  
 و چنان کنید که تا نمر اسال این معنی را ملکه سازند و یاد گیرند و باین با سنا گرفتار  
 شوند هر چند کسی مردانه ترین اهل عالم باشد چون بر تخریب است اگر قهار شود مثل شیر  
 که بر خیز بسته شود و او را مغلوب بدانند از اینجا است که اهل معرفت مردانه ترین باین  
 می باشند و صفت با سنا که سبب نامردی و مغلوبیت است ندارند و چون شبیه  
 نمر اسال در نیش با سنا خوانند که مغلوب شما خوانند که و بد خاطر خود را بر شصت  
 مطمئن ساخته با آنچه گفته ام عمل نمایند و یوما یا نفر نموده بر بیاطر لقیه جنگ در میان  
 داشته تا نمر اسال دست و پا زده آخر غالب شد و هر سه دیت را با شکر  
 است که نشسته است فرمود ای را می چند تو مثل دام و بیابان و گیت کرد و از ما سنا  
 شود الا مغلوب خواهی شد مردان عالی همت را از مغلوب شدن عار و تنگ  
 است را می چند بر سید که این هر سه دیت بطور هم رسیده اند و نیست فرمود که اینها  
 مثل من در تو از حرکت و شکست پریم اما اینها رسیده اند و ما در خارج وجود داریم  
 در وجود می میان ما و اینها هیچ فرق نیست یعنی تعینات و تفویضات وجود

معدوم مطلق اند و وجود حقیقی خالصه پرم آنهاست اسی را میزند همه عالم در آنها  
 مندرج بود و ظهور آن از لوازم علم پرم آنهاست و خارج از آنها هیچ چیز نیست پس  
 هر که خود را جزو بد و صورت و همی خود بسته شد و گفت که من ملک ندارم و مال  
 ندارم و افسوس فرزند ندارم مثل او چنانست که کسی در خانه خود گنجی دارد و نفیض  
 و مثل کدائی بفلس کوجه کوجه بگیرد و هر که خود را مثل خبر دانست از قید کلی کامیاست  
 خلاص شد بلکه خود کل گشت اسی را میزند هر که از نور باطن کلیت خود را فهمیده است  
 همه دیوناها محافظت او میکنند چنانچه برهانند را تا آمدن برلی محافظت میکنند  
 و صاحب کلیت را آدم سید انم و مالمقی را حیوانات اسی را میزند هر که میل گشت  
 یعنی معرفت در شکار می دارد اگر موافق حکم شاستر و کتابهای آسمانی سلوک  
 می نماید مطلب میرسد و هر که بی ورزش عملهای نیک سخنان اهل معرفت را بگوید  
 معرفت کند و چنانچه فهمیده آن او را معرفت میرساند چنانچه راه را درین  
 خوردن آب حیات سر بریدند و راه نام دیتی است که خود را در هجوم دیوناها پنهان  
 کرده در خوردن آب حیات شریک شده بود اقباب و ماه بر این معنی مطلع شده  
 همه را خبر دارند و با خشنود راه را سر بریدند و چنانچه آب حیات مقروضه را زنده میکنند  
 لیکن چون راه آنرا با دواب و روشش نخورد و سراپا در رفت و روشش این بود که  
 از دیوناها حفت گرفته آب میخورد و اسی را میزند کسی که شاستر بخواند و بموجب آن  
 عمل نماید و طالب گشت شود و تابستگلی سلوک کند و در کار خود واضطراب ننماید



ایگان نذارو که بمطلب نرسید معرفتی که در مدت بسیار حاصل میشود شمره آن بخت  
 و زوال پذیر نیست ای را میچند و انا اگر خواهد که دانای خود را امتحان نماید عباد  
 رود که هیچکس را در غرت نکند و از خجبت و لفتش خود تغییری نه بیند و اندک داناست  
 و از خجالت امتحانات و انا ابست که بایل و ولتمندان و بزرگان گشت میشود و  
 کیست نزد یک ارباب و ولت غرت و شان بهم میرساند بآنکه این غرت برابر  
 خواری نیست است نشان آن دا و که نقصانی در و باقی مانده است و پیش خدا  
 غرت او آفریده نداد ای را میچند عده طریق حاصل کردن معرفت و زرش اعمال  
 نیک است و هیچ چیز در کمال انسانی نخواهد شد ششتر نیز بد و بهتر از آن صحیح نیست  
 است و خدمت ساده سنگم ای را میچند ساده سنگم کسی نیست که یک عمل از اعمال  
 ششتر ترک نکند و باشد و صفات ذمیه او فانی شده باشد ای را میچند اینکار  
 که میبویا گفته ام از آن روست که خود را بدن قرار داده میگوید که من لباس  
 خوب پوشیده ام و اگر حقیقت اینکار را نفهمیده بودم که من در این لباس بد را  
 اراده کند این اینکار عین معرفت و زمانی است را میچند بر سجد که نیست اینکار  
 را بتفصیل بیان فرمایند بشت فرمود که اهل اینکار سه قسم اند یکی آنست که از  
 خفا طلت و مصاحبت بدن خود را عین بدن میدانند و میگوید که من در از غم یا  
 کوتاه این بدترین قسم است دوم آنکه من میگوید و حیو آمارا اراده میکند و  
 سید مذکور من لطیفم و از بدن جدا ام و هیچ تعلق به بدن ندارم سیوم آنکه من

میگوید و بر همه آنها میخواند و میداند که من کلمه علین بر همه ام قسم اول ناقص است  
 و قسم دوم کامل و قسم سوم اکمل و قسم اول را عارفان و نظامی هم بدیدارند و مکرر  
 میدارند و میگویند که عصبای من و کوزه من و تعلین من ای را میخیزد و چون دست  
 که دام و بیال و کت که مغلوب شدند از شومی با سنا و نادانی بود و گفت که سه دست  
 دیگر پیدا میکنم که کیانی باشند و شاستریدانند و بسته اندکار نباشند و هیچکس بر آنها  
 غالب نشود و این یعنی را تصور کرده سه دست دیگر یکی هم نام دوم بهیاس سوم دو  
 از مایمی خود ظهور آورد و از خیمیت اینها از معرفت و شجاعت خود تمام کانیات  
 را و هم و اجبت بازی میدانستند و پیوسته با دیوتاها جنگ میکرد و در ایشان  
 غالب بودند و تائید در از ممالک ایشان را زیر و زبر داشتند هرگاه اندک  
 بومی اندکار بد باغ آنها در می آمد و خطر و غیرت و دودنی و در دل آنها میگذاشت و بخاطر  
 یقوت معرفت و دانائی آنها از خاطر دور میکرد و با هیچکس نه دوستی داشتند و  
 نه دشمنی و اکثر دیوتاها را بی سبب کشتند و سوختند یا قیامده مایمی ایشان بی اختیار  
 شده بهر طرف گریختند و بهین پناه بودند چنانچه در مایمی گنگ از کوه هماغل نشسته  
 کوه بر تن نهاده بر زمین آمد و بدریای محیط پیوست و چنانچه لشکر مایمی ابر را  
 که بازند دیگر نراند بکوهستان پناه می بردین چون پشت پناه دیوتاها بود آن  
 هر سه دست را با لشکر سو دشمن چاکر که سلاح ایشان است سوخت و هر سه را بسبب معرفت  
 و دانائی به پشت شکن ساخت پشت فرمود که این هر سه دست هر چند بذات خود

مشرب و بد کردار بودند آنجا چون ابتکار و باسنا از پنهان فتنه بود گیسائی شدند و  
 مکتب یافتند ای را میچند تو هم باسنا را بگذار و عارف باش و بمقام مکتب وصل شود  
 تفرقه هائی عالم را که زیر و زبر کنند عقل است فانی سازد ای را میچند کلید گنج معرفت  
 فراموش کردن لذات و آرزو هاست و خواندن بید و شاستر لطیف هائی  
 نازک را خواندن شاستر و شمردن اوراق تصدیق تمام است و خلاصه مضمون همه  
 شاستر با یک سخن است آنرا از من بشنو و بجل آرا بچند نفس آرا شیرین و لذت میداند  
 خواه مطیع اهل عالم باشد خواه نباشد و خواه مطابق شاستر باشد خواه نباشد  
 آنرا هر قائل و دانش سوزان انکار و نزدیک آن مردای را میچند ناممکن گویم که دنیا  
 و لذات دنیا عارف محقق را نصرت بکلی ننگد و در و کردن تعلق و دوستی بآن  
 است پس عارف چون دانست که دل او را مطلوب حقیقی آرام تمام حاصل شد  
 بحسب اتفاق اگر غمتی و لذتی از دنیا پیش او آید و آنرا بغیب دگی و دانیائی تصرف  
 کرد و بدین است که از راه حرص و تعلق خاطر نخواهد بود و او را ضرر نخواهد کرد ای  
 را میچند هر که از رعایت و هدایت الهی معرفت و دانیائی نصیب شد دل و باسنا  
 و اینکار خود بخود از او میرود و غافل را اینها زنجیر آن است ای را میچند دل عارف  
 سرچشمی است یعنی در باب او هیچ نمی توان گفت اعتداس و بپس توان گفت که او را  
 ندارد و غمناک هم توان گفت که غمشا همه شاد و بیای عارف دوست و او را هر  
 نمی توان گفت که با تمامی شده است و ساکن هم توان گفت که همه کارهاست

بیرون و درون باو متعلق است و هست منی توان گفت که در نفس الامر چه بی نیست  
 و نیست هم منی توان گفت که راه یافتن غیرت و رستگاری موقوف بر و ستار چهند  
 پسید که ای بر سر کاینات از چهر آتما بهم رسیده و در حقیقت عین چهر آتماست نمود  
 و در چهر آتما چگونه است و چهر آتما خود هم دیده میشود بانه لبشت فرمود که آکاش از  
 مایت لطافت منی نماید چهر آتما که صدر نه را بر بار لطیف تر از دست چگون بنماید و چون  
 انات و یقین غیر چهر آتماست پس نقشهای نامنای که دیده میشود صورت کاینات  
 است که در آینه چهر آتما می نماید و چهر آتما خود دیده میشود چنانچه صورت در آینه می نماید  
 این دیده میشود نسبت نمود کائنات در نسبت نمود موج است در دریا که از دریا  
 هم میرسد و در دریای می نماید ای را چهند نمود کائنات با توابع و لواحق آن در حق  
 و حق است چنانچه نمود صورت در آینه لبشت و روشنی آینه است پس متوسط میان  
 انانی و نادانی میدانند که حق را دیده است و خطا کرده بلکه آنچه دیده است صورت  
 نبات است که در حق نور حق دیده و پس ای را چهند طریق ارشاد این است که حقیقت  
 را اول مرتبه بشاگرد بناید گفت و الا راه و توج با و نمودن است بلکه اول خواند  
 ماستر و سلوک معرفت و معاملات باید فرمود و ارشاد و حقیقت شان تعینیت  
 ما بعد از ایش تمام را چهند پسید ای استاد دشمنان شما که شل و ریای شیر پاک  
 لیت است مرا بکل از خواب غفلت بیدار کرد و حقیقت را خوب فهمیدم و اما  
 زه و انانی من گاهی در حجاب نادانی چنان میگردد و سبب آن بصیرت و حق

پرکاش سرب است یعنی عین نور همیشه ظاهر و سواد است چرا که گاهی از نظر  
 طالب مخفی و مستور میشود این حقیقت را با زحمت و مشقین من بکنید بشت فرمود که این  
 من از اول تا آخر کی است سخن همانست که روز اول بگو گفته ام هرگاه معرفت  
 تو بکمال خواهد رسید و صحت خواهد یافت این حقیقت خود بخود بر تو مکتوف  
 خواهد شد تحقیق سخن اینست که سه قسم اینکار که سابق شرح یافت هر سه داخل  
 او دیاست یعنی جبل و نادانی و هر قسم پیش را قسم پسین و در میکند و علاج است  
 اول را دوم و دوم را سوم و سوم را قسم سوم که کاملترین قسمها گفته شد عبارت این  
 است که بدان من عین بر وجه ام ایمنی هم چون خوب نبی از مغایرت خبر میدهم  
 زیرا که عبارت من بر وجه ام دوگانگی لازم می آید پس درین حال جذبه الهی می آید  
 که این او دایمی سوم را هم بر طرف سازد و من را از میان بردارد و تنها میرود  
 مانند پس از اعانت و معرفت از معروف نشانی نماند و حق را بر حق نشان دادی  
 را چنانچه در قسم اول و ثانی او را از خود در شده است و قسم سوم در تو مانده است  
 چون درین قسم هم از غفلت و نادانی باقی است گاهی مطالب حقیقی  
 از نور می پوشد و هرگاه آن جذبه الهی خبره که خواهد شد دیگر حجاب و پرده  
 در میان نخواهد ماند اگر گویند که او دایرا به او دایرا چون علاج میتوان کرد که هر دو  
 از یک جنس اند و علاج هر مرضی خبر نمیدانند و گویم که علاج در این مورد مخصوص  
 مرض مانده است در این معنی در هر بیماری باطن شرط نیست و شالی نمیتوان چای را

چنانچه سلاح را بسلاح دفع میکنند و چنانچه خاک آلوده را بشوره خاک می شویند و  
 زهر مار را به زهر دیگر علاج می کنند و غار در پا خلیده را بخار بر می آرند و الماس را  
 با الماس می تراشند امی را بچند سخی که با با تو در میان می آریم بالفعل با عقل و در  
 آنرا فکر گیر و موجب آن عمل کن و طلب دلیل و برهان نقیض شو و الا در ضائع شود  
 وقت خود سعی میکنی که فهمیدن دلیل هم وقتی میخواهد و هرگاه آیه ضمیمه تو حلا خواهد یافت  
 هم دلیل و هم آنچه برای آن دلیل می آید هر دو با هم بر تو ظاهر خواهد گردید و بچند پرسش  
 که او در عبارات از نادانی محض است و اما گمان بر تو یعنی علم به رسیدن او  
 در آن محمل تعجب است بفرماید که این نادانی در آنجا ظهور بهر سید است فرمود که  
 این سوال از من کن و من هم نمیتوانم جواب آن گفت ترا همین قدر فکر باید کرد  
 که او در آنجا ظهور در میشود و مطلب همین قدر دور کردن او و یا استقامت امی را بچند  
 کسی که او در یاد داشته باشد او را درین فکر نباید افتاد که حقیقت او در یا حقیقت و  
 چطور هم میرسد و چطور دور میشود که نه با وقتی میخواهند و وقت طالب صادق  
 غیر تر از آنست که باین چیزها اشتغال نماید بلکه عملی شغلی که از استقامت گرفته باشد  
 بان پردازد که ضروری و لابدی است و علاج دور کردن او و یا هم همین است  
 نه فکر و تدبیر دیگری را بچند حقیقت هیچ چیز و همی در وقت گرفتاری بان اطلاع  
 ممکن نیست چنانچه بچکس در وقت خواب نمیداند که من در خوابم یا آنچه می بینم  
 در خواب می بینم و علاج این هم در وقت بدست بچکس نیست چنانچه کسی او

خواب قدرت ندارد که خود را بیدار سازد پس حقیقت او دیار العباد ز دور شدن از  
 خواهی تشدید بالفعل وقت خود را ضایع کن ای را میچند چنین سروپ یعنی حق تعالی که  
 عین دانائی است و حق که خواست بیداری متعلق شود خود را بصورت این ارا و تشدید  
 ساخت و جنیوات نام یافت و چون این تشدید اندکی زیاده شد انبکایم بر سر پید چون  
 تشدید و دیگر بران افزود بدیه نام یافت و از سنگلب تبه من پیداشد و از سنگلب پنهان  
 پنج گیان اندری که ساسه و لاسه و باصره و ذالقه و شامه باشند بطهور آید نه دواز  
 تشنگلب حواس پنج گرم اندری که گوینده و گیرنده و رونده و غنیو بول و غنیو بران  
 باشند و غنیو بامی ظاهری و باطنی بهم رسیدند و این مجموع را بدن گویند پس آتما  
 این تشدیدات را از خود پیداکرده خود را بان بسته است چنانچه کرم چله تار باسی  
 ایشیم را از لاسب خود برآورده خود را بان می بندد ای را میچند چنین سروپ  
 این فیرو و حی را از خود برآورده خود را در و در آورده است چنانچه تخم درخت  
 درخت را از خود برآورده خود را درخت درمی آید و در بند شاخها و برگها و گلها می آید  
 ای را میچند این دل که از آتش غنا سوخته است و اثر و باسی نغمه او را فرو برد  
 و روح در باسی شهبوش غرق کرده و از غایت پریشانی پیداکند خود را فرو برد  
 نموده او را مثل فعلی که در گل فروخته است خلاص کن که لیکار تو خواهد آمد و  
 هر که در خیال غیر و بیچارگی برود ترحم نکند او و یوست بی همه در صورت آدم را میچند  
 بر سر سید که اصل همه کائنات دل است و درین نسبت همه برابرند پس کی ازین میان

برهما چون میشود و سببش فرمود که اول چیزی که از برهما آید بهر سبب جدید است  
 و برهما آید عبادت از روح مطلق است و حیوانا روح و روح بانکه فنجی و  
 تصرفی بصورت دل ظاهر گشت و اول چیزی که از دل بهر سبب شدیم است یعنی  
 آوازی که آنرا سماعه میشود و ماده آکاش همان شدیم است و از دل و آکاش -  
 پیش از این ظهور آمد که لامسه آنرا در می یابد و ماده باو همانست و از ترکیب <sup>دل و آکاش</sup>  
 باور و آب پیدا شده باور آنرا در می یابد و ماده آتش همانست و از ترکیب <sup>دل و آکاش</sup>  
 و آکاش و باد و آتش پس ظاهر گشت که نیا بقعه آنرا در می یابد و ماده آب همانست  
 و از ترکیب <sup>دل و آکاش</sup> و باد و آتش و آب گنده صورت یافت که نشانه آنرا  
 در می یابد و ماده خاک همانست و شدیم یعنی آواز است و سپهرش خیر که بهر سبب  
 کرده شود و در آب آنچه دیده شود و در آتش آنچه چشیده شود و گنده آنچه بوییده شود  
 پس در آکاش شدیم پس در باد و شدیم و سپهرش است و در آتش شدیم و سپهرش  
 و در آب شدیم و سپهرش و در روپ و در خاک شدیم و سپهرش و در روپ  
 در آتش و گنده و این عناصر پنج گانه با ماده های خود کمال امیزش و اختلاط یافته  
 مزاج خاص بهم رسانیده مثل شراره آتش بنظر در آمد و این شراره بعد از این که  
 بدنه یعنی عقل و حواس قوت یافت و مثل پیل که در وقت پختن سگالان میشود و پیل  
 میوه است مشهور و در میان دل و بلوغی انسان مثل بنورت اگر گرفت  
 چون از اول نام بر میان شد احوال هم با آنکه طی منازل نموده دل خرم دارد



و دل صورت بدن را تصور کرده تجلی جسمانی نمودار است چنانچه ملا در هر مقلبی که  
 در آید به شکل قالب می نماید و اول ظهوری که بصورت عقل و علم و امر در یاست  
 و سر و اری و میل کار و قوت حرفه یا کسبها از کشته شد بر همانام یافت و چون  
 خلقت او با تمام رسید درین مکر افتاد که من برای چه مخلوق شده ام و کشف  
 باطن در یافت که بر نهایی سابق چه کرده بود مذوقعت ای ایشان چه بود  
 پیروی و افتد ابا ایشان نمود و تمام کانیات را تفصیل و تیرنی که باید از طوبی  
 بظهور آورد و محبت نظام عالم و کمال مصالح و صلاح مفاسد و تربیت نفوس  
 اصلی و ادنی چهار کتاب آسمانی بجهانیان رسانید و مقرر کرد که علمای اولاد و  
 احفاد او می پوشش کتاب بمرتبه که مشتمل باشد بر علمیات و احکام هر پرده  
 و شش شاسته که متضمن به عقاید و اصول دین باشند و میجده پیران بنی بزرگ  
 حکایات فرمود و محکم وقایع و سوانح عالم و سایر کتب مفید البیت نماید پس  
 ظاهر شد که دل بچندین ترکیب و ترتیبی که مذکور شد صورت و معنی برپا است  
 و عالم از سنگلب او بهم میرسد و از فانی شدن سنگلب فانی میشود و چنانچه از فانی  
 شدن روشن روشنی چراغ فانی میشود ای را مجذباتان دانائی و فهمیدگی است  
 که لذت جسمانی که دام عوام است ترا بایند کند و بر آنچه نشاءند باشی حسرت تو  
 و مکران نباشی و بر آنچه بیایی بشرطی تعلقی جو رسند باشی ای را مجذباتان را است  
 دنیا مانع شغل اوست و آن آلوده نیک و دنیا بچه برگ بگوید در میان اینها

و بان امیرش ندارد ای راجه در یاسی عالم از آب باستان پرست هر که گشتی را  
سوار شد ازین دریا بسلامت گذشت و آنکه نشد غرق گشت ای راجه مثال وانا  
و آفتاب یکی است که هر دو پیوسته راه میروند و از جهت بی تشکی از راه باز نمی ماند  
و اگر در راهی پیش آید بدان متوجه نشود راجه از شنیدن این سخنان نبات  
خوشوقت شد و دل او آرام یافت و خاطر خود را با آنچه شنیده است آرام داد  
راجه پرسید که پیش ازین خلقت بر بهار افرموده بودید که از نایابش بطهور  
آمده است بار دیگر فرمودید که از آتش مخلوق شده و آکاسج نام یافته الحال  
میفرمایید که از دل پیدا شده این اختلاف چه معنی دارد و بسببش فرمود  
که آنچه ما در خلقت بر بهار و سایر مخلوقات دیگر گفته ایم امر مقرر نیست حقیقت  
حال نیست که افریش بر بهار و سایر مخلوقات چون مکرر واقع شده و میشود و لازم  
نیست که یک طریق باشد هر بار که افریش نوشته است اختلافی در وضع و ترکیب  
و ترتیب عالم بطهور آمده چنانچه گاهی افریش عالم از مواد یونس و گاهی از بر بهار  
و گاهی از لیش و گاهی از نه ابر بر بهار که همیشه بود و بر بهار گاهی از بنیاد و بر بهار  
و گاهی از آب و گاهی از بر بهار که اشک میخیزد مرغ است و اول مخلوقات از  
غضا و گاهی آتش و گاهی باد و گاهی آتش و گاهی خاک و در زمین وقتی همه درخت  
بود و یکسب و جب خالی نبود و گاهی از آدمی بر بود و گاهی همه کوه بود و وقتی تمام  
زمین از طلا بود و حاصل سخن آنکه اصل عالم قدیم است و دور با و جنگ با بی دریغ

می آیند و خبری نیست در خیالم که توان گفت که اول مخلوقات هست زیرا که هر  
مخلوقی بحسب نکر اوضاع و احوال مکر ظهور می یابد و در کهنه پری که قیامت  
صغری باشد لازم نیست که همه شبها بعینه موجود گردد و در هر پری که قیامت  
کبری هست بر همان اندازه میگرد و در هر چیز در هر وقت چنانچه در دو پیش بوده باز  
بعینه ظاهر خواهد شد اکنون حکایت داشوری بر من بشنو حکایت و ربک  
گفته بیابانی است که درختان سایه دار و مرغان خوش آواز بسیار دارد و اینجا  
برینى داشوری نام پسرتو بود که از کهنه پریان مشهور آن زمان بود سکونت داشت  
پدرش بزرگ باوران بیابان عبادت کردند انفاقا پدر و دخت حیات بهر  
داشوری از فوت پدر گریه و زاری خویش و بغیر از این از حد گذرانید درین اثنا  
زنی از دیوبی با که آنرا بن دیوتا گویند و در بیابان میباشند و حیاضت هر قطعه  
زمین از بیابان یکی از آنها خوانده است و بنظر درین آیند و گاهی خود را می نمایند  
نزد داشوراده و خود را نمایان کرده سخن آغاز کرد که شنیدیت و دانا اینها <sup>کسیست</sup>  
بی ثباتی جهانیان چون شافل ایمل ناوانی که از حقیقت کاراگاهی ندارد <sup>عالم</sup>  
و فریاد میکنند ایند که هر که د عالم آمده است چند روز درین دنیا بوده بد عالم  
دیگر میرود مثل آفتاب که طلوع میکند و در ساعت خود را نموده بمغرب میرود  
و نهان میگردد و داشور از استماع سخن بن دیوتا می گفت که شنیدیت و دانا اینها  
بازم زوگی و فرودگی بر آورده و تخمیر و کفین پدر برداخت و بعد از آن بدستور

قدیم عبادت و مجاهده مشغول شد و سالها این طریقی عبادات و ریاضت و طهارت  
 میکرد ایند از حسن عمل و صفای عبادت لطافت در پاکیزگی طبعیت او غالب شد گفت  
 که روی زمین جای کثافت و نجاست است لکن نشستن من نیت چنان کنم که  
 مثل سرخان بر شاخهای نازک درختان جادو شده باشم و باین نیت پرستش آتش  
 شروع نمود و گوشت خود را پاره پاره می برد و در آتش می انداخت بعد از آن  
 روحانیت آتش صورت گرفته پیش او حاضر شد و گفت که ازین ریاضت و مشقت  
 چه مطلب داری انهارکن که آزا برای تو آماده کنم گفت بنوا هم که بر شاخهای نازک  
 درختان نشسته عبادت میکرد و با شرم روحانیت آتش قوت پریدن که صفت  
 سرخان است و باو گرامت کرد بعد از آن دشوار زد و ختهای کلان که بر کوههای  
 بلند بود و مکان عالی اختیار نموده در آنجا نشست و انواع ریاضت و عبادت  
 بشکل پل فی غرض و مطلب بپندید هم میبازند و از برکت ان اعمال پسندیده خود  
 بخود بی میسرند و استبداد بر بنوعیست سید و باطن او نورانی گشت و آن  
 من و دیوتا که پیشتر در واقع بر او چوبت نصبت و عجز پرستی آمده خود را نموده بود  
 باز آمده بصورت خوب و لباس زیبا که مثل برگ گل نازک و لطیف بود ظاهر  
 شد و اشور پرسید تو کیستی و چه مطلب داری بن و پونا جواب داد که ملازمی ارم  
 که از هیچو شاخزگان می توان یافت و درین بیابان که این درخت از شتر  
 شما نیست یافته بن و دیوتا منم نگاهبانی این بیابان بعد از من مستقر و در

در موسم سبست که وقت برتیش کاما درست زمان بر سه لوک در نندن بن جمع  
 شده بودند همه اطفال و در آنوقت داشتند و بن طغلی ندوتم آتش غیرت مرا خست  
 بنابران پیش شما آمده ام شما که قدرت جلوی دارید پسری بن غنایت کنید و اگر  
 این آرزوی مرا نمیدانید آتش می افروزم و خود را بسوزم و دشو سخن بن دیوتا  
 را شنیده مهربان شد و گلی بدست او داد و گفت که بعد از ماهی پسری خواهی  
 زاید چون نو پس را از ناس یعنی خشم بهر ساندی و میر عارف خواهد شد بن دیوتا  
 در مدت یکماه پسری زاید بهر پیش و تربیت او مقید شد چون پسر در دوازده  
 ساله گشت او را پیش داشو آورد و گفت که این پسر از بن دوازده ماهه سریده من  
 او را در جنت جمیع مردم تعلیم کرده ام بحالی نوبت شماست امید دارم که او را  
 طریق معرفت تلقین کنید و داشو جواب داد که این پسر من است او را پیش من بگذار  
 و برو من او را تربیت خواهم کرد بن دیوتا چرا که مشتهفت داشو بدست دراز  
 بتعلیم او پرداخت و محرم به دیدار او را کامل ساخت بشت فرمود  
 که من سخی دران بیابان گذشتم و در نزدیکی آن درخت که جای داشو بود  
 رفتم و گفتگوئی که با پسر داشت شنیدم میگفت که حکایتی بکنین و در استغنی تانید  
 در حقیقت عالم بنویسم یکم بگویش و پیش شو حکایت در جهان راجه است  
 سونیه نام که در پرتیه یک نام آدرست راجه های عالم حکم او را مثل لعل در اید  
 بر سر میگید و در هیچ قوی باز و نفیوت و همت و شجاعت حریف او نمی تواند شد

شکوه او در حوصله اندر روشن و مهابادین می گنجند و شان او از بارشایان بزرگ  
 هوشش و قرار می راید روح او البته بدن متعلق است اعلی و میانه و ادنی و او در  
 اکاش بهم میرسد و در اکاش نمی باشد و بهایچا پنهان میگردد و در اکاش شهر  
 بنا کرده که چهارده کوچه دارد و در هر کوچه مالاها می مروارید افتاده است و یک  
 کوچه او سفید عوض کلان دارد و در عین شهر بیابان است و باغبان و کوهها که  
 عشر نگاه بادشایان و دولتندان است و در بارگاه راجه و مشعل روشن میکنند  
 یکی گرم و دوم سرد و خانه های شهر همه حرکت میکنند و بعضی خانه "بالا است و  
 بعضی پایین" و بعضی در میان و در هر خانه چوب سفید بکار رفته و چوبهار و در گل  
 گرفته اند و پنج چراغ در هر خانه روشن و در هر خانه نه در دارد و در چرخه با القدر  
 که بشمار در نیاید و هر خانه را انگاهانی مقر است که از روشنی گیان معلوم میشود  
 راجه بهیلمی نگاهبان و درین خانه میسکنند و در هر خانه که از سیر کاپلی و ماندگه  
 بهم میرساند او را گداشته میرود و گاهی اراده میکنند که در خانه ماساخته در آید  
 بمحرم و این اراده خانه بتا میشود و پسرا و شورازیدر پر سپید که صفت راجه مونه  
 و شهر او که بان کردید حقیقت او را واضح تر بگوئید و استو گفت که اول جلست  
 که در چیداکاش خود و پنج و بهر سید و بیایان امر است که پ می نامند راجه مونه <sup>است</sup>  
 و ظهور او آتیه ظهور عالم است و فناسی او سبب قناسی عالم و روشن و مهاباد و  
 اندر ذرات آن افتاب اند و او بهیلم اراده خود که من برهما شوم برهما میشود

و شهر و بر جهان دست و سه بدن را چه کی ستو کن دوم رجو کن سوم تمو کن نام دارد  
 ستو کن صفت القاست که منظر خاص آن چنین است در جو کن صفت ایجاد است  
 که منظر آن بر هاست و تمو کن صفت افتاد است که منظر آن چهار یوست چهارده یوست  
 شهر چهارده لوک است یعنی چهارده ملک هفت لوک پائین را هاتل و اطل و قبل  
 و ستل و طائل و رساتل و پائال نام کرده اند و یک لوک میان راه پو لوک میگویند  
 و شش لوک بالا را انتیچه لوک و سر لوک و قها لوک و جن لوک و تیر لوک  
 و ست لوک می نامند و بالا های هر وارید که گفته شده اند در یازده شهر است  
 که در چهارده لوک جاریست و هفت حوض هفت دریای محیط و بیابان ها و غیا  
 و کوه ها که عشر نگاه لوک گفتیم که کیلاس و حمیر و اشال است و در شغل آفتاب  
 و ماه است و خانه های متحرک بدنهای جهانیان و بالا و میانه و پائین دیوتا  
 آدمیان و حیوانات اند و چوب بسنید در گلی گرفته استخوانهاست در میان گاو  
 و پنج چراغ هر خانه خاکس بچکانه است و نه در و دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش  
 و دو سوراخ بینی و دین و راه بول و مقد است و نگاهبان هر خانه آشکار است و  
 اراده در آمدن خانه ناساخته اراده تعلق گرفتن ببدن لو است اسی پیر چون  
 این شهر بنا کرد و بنکلب است اگر نیک دست شکلب را و در سازی همه سختر  
 خراب و نابود میشود اسی پسر اگر صد هزار سال خواه در زمین خواه در سرگ  
 و پائال عبادت و مجاهده کنی تا در راه شکلب در تو باقیست بهر هزار رنگاری

خواهی یافت پس رسید که مشکلی چطور بهم میرسد و چطور زاده میشود و چه پدر  
 مانی میشود و از سر گفت که نیم نگاه چنین سر و بزم مشکلی است و چون آن تخم  
 سبز شد چیست نام یافت و چون درخت کلان شد مشکلی تمام پاست و  
 مشکلی خود بخود خورد میشود و خود کلان میگردد و خود بخود زوال نمی پذیرد  
 بسشت فرمود که سخنان پدر و پسر را شنیده بسیار خوشوقت شدم و پیش آفتاب  
 زخم مرا نواضع کردند و جادادند تمام شب با هم صحبت در ششم وقت صبح از ایشان  
 رخصت گرفته صحبت غزل بگلک رفتم ای را میخند در جهان خیال و دو کمال ذاتی شهود  
 است یکی که تا بودن که هرگز نگاری و صنعتی که اراده کند باندک توجه صورت پذیر  
 کرد و دوم اگر تا بودن که هیچ کار را زود نباید ازین هر دو کمال هر کدام که ترا  
 خوش آید مبارک است اگر که تا میشوی دانسته میشود که تو عین حق که عالم را آفرید  
 و اگر که تا میشوی معلوم میشود که ترا در ذات مقدس الهی شگافی حاصل شده  
 است و بر هر تقدیر تو نور پاکی که عقل عالم را در ادراک صفت تو اصدار راه نیست  
 کمال اول مرتبه الوهیت است و کمال دوم مرتبه حقیقت ذات سجت اتمی را  
 کسی که بوصول روح خود لذت یافته است لذتهای عالم نرزد او بیمه و ناخوش  
 است مثل کسی که بازن صاحب جمال خوش طبع اراده فهم صحبت میدارد و صفت  
 زن بدوی بی شعور یقین که مکره طبع او خواهد بود ای را میخند کسی که از عقل بهره  
 تمام دارد هر طرف که نظر میکند خیر فرزندان پنج عصر هیچ چیز نمی بیند طبیعت



مثل یکدیگر اند تلخ و درست و قسرت سلیم اورا آگاه می سازد که تا چند باین خبر بای  
 کرده و بی فزوه الوده و گرفتار باشی هیچ چیز تازه در میان نیست که دانا از آن  
 لذت یابد محل نعم و التذاذ باشد ای را می چند گنج بسیر بر شست چون از مراقبه بد  
 شد اشکو کی تواند که معشوش نیست که کجا بروم و چه کنم و چه خبر بگیرم و چه چیز بکار  
 همه عالم درون و بیرون از من برست پس چه طلب کنم که تحصیل حاصل است  
 و همه لازم حقیقت من است و از چه بفرستم نوم و بگرزیم و از حقیقت خود چگونه  
 بر ایچم شست فرمود که ای را می چند گفتگوی گنج آرزوی انبساط طبیعت بود نه  
 از راه حش و نفرت که عمارت پیوسته خوشوقت هست و شگفتگی لازم طبیعت  
 اوست در روز تادی و شب غم کیسان است چنانچه نیلوفر می که از طلائع  
 رذر و شب شکفته است و نیلوفر متعارف شب نمی شکفتد تمام شده است  
 پر کردن و در پر کردن خیم شروع افتاد آغار ایشم پر کردن  
 مایای خواجهش آفریدن عالم که باعث ظهور اوست بد و صفت رجو گنج تو گنج  
 کانیات را بفرشته ظهور می آرد و تا زده دره کانیات باد تا نم است مثل خانه که  
 لبون قائم است و این همه او و یا است یعنی اثر غفله است که عارف را از و باید  
 گذشت و گذشت الحال اتی را چند ترا همین می باید که هر چه از حساب و متاع  
 دنیا باقیست در گذشتن آن تعب و محنت مکش که غیر تو نیست و سر چه حاضر و آگاه  
 و طلب آن اصلا مکوش که از تو جدا نیست و باست ای را می چند دو کت و کت و کت

بدو طریق بدست می آید یکی بطریق متعارف که از راه ارشاد می رسد و خواندن  
 شاستر و عمل نیکه حاصل میگردد و دوم بمحض عنایت الهی که با بعضی از کائنات  
 کسی را نصیب شود مثل میوه که از آسمان بر زمین بافتد ولی طلب بدست کسی  
 نباید و درین طریق اخیر حکایتی نقل میکنم بگوشتش پرورش شد و حکایت ای را  
 راجه جبک راجه بدینگری در ایام سبب بسیر باغی رفته بود و در میان آن خود  
 دور گذارشته تنها خود تنها شای سبزه و گل شعول شد اتفاقا جمعی از شهبان  
 کالمان در گوشه باغ با هم صحبت گفتگو داشتند چنان که آنها را شنید و آنها را ندید  
 یکی میگفت که مردی چون نوجوان صاحب جمال غلغله خاطر بهر پیر می رسد و سینه  
 در طلب رسال او می میکند و آخر الامر از دصالتش بجهر می رسد و لذات  
 بحال آن زن معشوقه از لذات و سروری که من طالب لبانم ذره است سست  
 و دوم میگفت که پیش من نبیاء دیده شده این سرشته با باسنای اینها گذارشته  
 بر کاش و روشنی که پیش از اینهاست و اصل همه سبب من از اطلب میکنم سیده  
 سوم میگفت چیز یکای میان من و منی است و در هر دو جانای است و نور آسمان  
 و زمین در میان است او است من از اطلب میکنم سیده چهارم میگفت که سکار  
 که در با او منم است و سکار منی که میر بالاسی او است و آنرا چیا کاتیری گویند  
 طبعی که این اسم اعظم را در دیوتاها و ادیان و حیوانات بحیرت لب زبان  
 پیوسته میگوید می شنود من او را می طلبم و از آمد و رفت نفس سوسن ظاهر میشود

چینی آوم یعنی حق نعم و این ذکر همیشه و همه وقت و خواب و بیداری با اختیار  
 از هر جائی صادر میشود و هر که این ذکر را بشنود و بداند عارف است و آنکه نمی شنود  
 نشنیدن او مانع این ذکر نیست و چون در ابتدای حال حق پنهانست و کس  
 پیدا نفس پامین که پنهانست اشارت بحق است و نفس بالا که ظاهر است عباد  
 از سالک است و بعد از دوام شغل و کثرت کار این ترکیبها برکس میشود و منبسط  
 بهم میرسد و حق ظاهر میگردد و دو سالک پنهان بعد از این شغل را بنسبش تسخیر میکنند  
 میشد و پنجم میگفت که دل خلوتخانه خاص الهی است هر که صاحب این خانه را  
 فراموش میکند و بدیو تا با رجوع میناید مثل او چنانست که کوسبب بمن در خانه  
 داشته باشد و در طلب خرمهره سرگردان شود بند ششم میگفت که تملع  
 دنیا بدست آوردن ثقت و خواری و نگا داشتن تفرقه محبت و دور شدن  
 آن تا سفت و سرت هر که دل خود را با بنطور بلا گرفتار سازد آوم نیست سحر  
 بنده هفتم میگفت که آرزوهای حواس همه با هست هر کدام از آنها بر آرد  
 سرش باید گفت و از بنی آوم هر که صاحب این قدرت است سر در تمام هست و  
 دیگران حیوانات را چه خنک سخنان سدها را شنیده بدبوشش شد و از بد  
 و از باغ برآمد و همزمان را رداع نموده داخل خانه شد و در گوشه خانه رفته گریه  
 و زاری میکرد و میگفت که صد هزار افسوس که من در حوادث عالم چنان سرگردان  
 افتاده ام که نگهبانی راه از رسیدن پایای مردم بجز گم می آید درین دهر

تا تنهای عمر من معلوم که چقدر است و زیندت اگر مطلبی بدست من نیفتد و اسی من  
 بسلطنت و بزرگی دل بسوزنی یعنی نذار و درین میان خیر که بقا و ثبات و شسته باشد  
 و در آن عیب نقصان نباشد شربت آنکه بزرگتر و کلانتر است مثل بر باد و چرخ  
 اینها همه فانی خواهند شد آدمی را در خوردی نازدانی پیریشان میکند و در جوانی  
 زمان و در پیری نوزندان بدنام که وقت خوشی و راحت که امست هر چه که  
 هست می نماید عاقبت نیست خواهد شد آنچه در صورت نیک می بینی اثری در  
 پنهانست پس بچه خردول نوان است هر که از چشم واکردن او همه کانیات از  
 و اسفل در لحظه بوجود می آید و از چشم بر هم نهادن او قیامت قائم میشود و فانی میگردد  
 یعنی بزرگوار در چه عالمیم و حسابیم دل که بخ درخت او دبا و نادانی است و زودی است  
 پنهانی که نقد عمر را می دزد و اکنون من بذار شدم و در شتم که این و زوشتی است  
 را راده و نقد بر موافق است او را می شتم راجه خبک ابن سخنان را گفته  
 خاموش گشت و حال او چنان شد که اگر گذشته و آینده یاد نمیکرد اسی را بچند  
 راجه خبک طریق معرفت را خود بخود بی مشقت دریافت یافت و از خود نیست نه از دیگر  
 و حقیقت دولت معرفت محض صفای عقل و نور باطن یافته میشود و شریکها  
 دیگر مثل تربیت مرشد و ریاضت و جوگ و دیان بهانه است همین تیر  
 فهم می باید و پس اکثر اهل عالم بجهت حصول دنیا تدبیر و لاشها میکنند کاشتن  
 نفع آن سعی و کوشش برای اقرونی عقل میکنند که می عقل تخم غمها و املها است

و خزانه بخت و داد و تقدر و سخن بر مطلب بزرگ میتوان رسید و صاحب عقل  
 کامل را عیب حرص و هوا لاحق نمیشود مثل زرد بونی که هیچ سلاح دروکار نمیکند  
 اسی را چندان هر که مرتبه عالی میخواهد می باید که عقل خود را نیز و روشن سازد و چنانچه  
 زراعت کننده که میخواهد از زمین خود حاصل بسیار بردارد و زمین را خوش  
 میکند اسی را چندان عقل خاطر بگریستن گرفتنی با و گذاشتن گذاشتنی با عین گرفتنی با  
 کسی که دیدن بر همه آنها لغیب او شده است همه چیز با پیش او نیک است و همه چیز  
 حق در نظر او جلوه گر است و از امید دریم و شکی و شکستگی برآید و با همه خوشی خاطر  
 و دوستی دارد و میداند که من روح لطیف ابدی ام که با هیچ چیز مخالفت و شکافی  
 ندارم اسی را چندان عارف و الیتادین و شستن و راه رفتن و خواب و بیداری همه  
 بر همه می بیند و میداند که عالم و همه هست و بس اسی را چندان دل نداشت خود شعور و  
 او را که ندارد و بواسطه عقل محسوسات متعلق میشود و لذت یگیرد و چنانچه بگوید  
 خود شکاری نمیکند و از شکار شیر قوتی برای خود میگیرد اسی را چندان پیوسته و رین  
 فکر باشد که من آکاش محیتم و از جمله دیدنی با نیستم و آهنگار بگذار و فارغ نشین  
 را چندان پسید اسی بزرگ بدن با آهنگار قائم است چنانچه درخت به بیخ برگاه آهنگار  
 بگذارم بدن چشور می ماند همیشه فرمود که بر طرف شدن آهنگار به و طریقی  
 است یکی تصور و خیال چنانکه کسی توهم میکند که تعلق زن و فرزند و خویش و شش  
 و اسباب همیشه را بهر گاه بگذارم زندگانی من محال است این و هم چون از خود

دور کرد اینکار بر طرف شد با رفع و دور کردن این اینکار بدن بجال می ماند  
 و دم در واقع و نفس الامری چنان که بعد از حصول چگونگی کمات اراده کند که بر تئیه  
 گشت برسد و اینکار مطلقاً نماید در خصوصیت بدن هم بخواند و این صحن مطلب  
 است بشت فرمود ای را بچند اینکار چهار صورت دارد اول آنکه میگوید که من  
 از مادرید و زانیده ام و اینقدر کلان شده ام و دم آنکه میگوید که من لطیفم و از  
 سر و بار یکتر و ثانی سندی بنتم سوم آنکه میگوید که همه کاینات منم و بیخ چیز از و غیر  
 من نیست چهارم آنکه میگوید که من و همه کاینات از همه چیز شون ایم یعنی خالی منم  
 اول بنیاد غفلت و نادانیت است و سه قسم آخر و از من گشت و استگاری ای را بچند  
 همه کاینات شون است یعنی بیخ است اگر میگویند که عالم را چون شون شون  
 گفتند که این مذیب شون باد و یاست و شون بادی جمعی به مذیب اند که میگویند  
 که نه حق در خارج وجود دارد و نه عالم گویم که الفنا چندین که این مذیب یا  
 در اصطلاح خود معنی یا بیخ تلف اطلاق میکنند مثل شون و برکت و ما با و بر همه  
 و گیان و شیو و دیگر که و ایشان و آنما که گنگوی خود از همه حق اراده میکنند  
 از ان گوئیم که اگر ندارد یعنی شکل و رنگ ندارد و برکت از ان گوئیم که جوهر  
 ادراک کرده میشود و ما با از ان گوئیم که صفت بهر دپی دارد و خود را بصورت هر صورت  
 می نماید و بر همه از ان گوئیم که از هر چه بنظر در آید بصورت عقلی و دمی و خیالی مفید  
 گردد و حق از ان بزرگتر و دیر تر است و گیان از ان گوئیم که گیان سر و پست

یعنی عین دانائی و شهود از ان گویم که آئینده سر و پست یعنی عین سرور و خوشی و  
 بر که از ان گویم که پورن است یعنی همه جا پرست و ایشان از ان گویم که بر کائنات  
 حاکم است و آنها از ان گویم که لطیف است و بلطیف و کوشیت محیط حاصل جواب  
 اینست که هر چند لفظ شتون مصطلح جامعه است که نه در باب ایشان اصطلاح اهل حقیقت  
 درست نمی آید لیکن مراد از این لفظ معنی دیگر است چنانکه لفظ پر کثرت و بسیار  
 بر همه و گویان و شیوه و پر که و ایشان و آنها همه و همه خلاصات دیگر بر معنی نامی  
 دیگر اطلاق می نمایند و نه در آنها بهای می نهند است لیکن باعتبار ارات مختلف چنانچه  
 بتفصیل ذکر یافت و درین جواب اشاره است با آنکه ارباب ندایب اگر چه در  
 ظاهر هر یک نام اصطلاح مجامعه دارند و مخان مخالفت یکدیگر در کتابهای خود آورده  
 اند لیکن در حقیقت مخان ایشان یکی است و همه بر حق و صواب اند و راههای  
 ایشان اگر چه در ظاهر اختلاف دارند اما همه را منزل یکی است و بعضی از محققان  
 فرموده اند که در معرفت الهی ندایب بسیار است و مجموع ندایب ندایب من است  
 رباعی کما فی حق تو از پی آزارم + این حرف ترا راست می نپذیرم + پس  
 و بلند می همیشه هموارم + من ندایب منتهی آورده دولت دارم + و همین است  
 منی کلام سبشت فرمود که جمعی به پیوسته قابل اند یعنی حق جدا و عالم جداست این  
 ندایب بنابر آن است و طایفه به ایهی اعتقاد دارند یعنی حق و عالم یکی است  
 و این ندایب بایشان است و قومی به پیوسته میگویند یعنی حق بودی با عالم یکی است

و بوجهی از جدا و این ندرت با تعلیم است و حقیقت حاصل مرتبه ندرت  
یکی است و همه یک معنی باز میگردد و چنانچه احوال در هر جا صورت علیحده دارد  
و همه پدر یا و اصل میشود و اصل همه در راستا است و نیست فرمود که اسی را چندان  
تحقیقات بر تو ظاهر گشت که ترا از عالم هم جدا باید بود و هم با عالم یکی پس کار با  
عالم را در ظاهر بکن و در باطن آلوده آن بیاس و در ظاهر تقاضای نیست با  
متعارف بگو که این پس من است و این برادر من و حقیقت بدان که همه پس بر  
برادر تو اند بلکه عین تو در منی حکایتی تو میگویم حکایت در جنود و پ کوی  
است شد نام که مغدین لعل و یا قوت است که پیشتر می دیر که بی نام در اینجا  
عبادت میکرد و او و پس داشت یکی بن نام دوم با دن بن در سن کلان بود  
و هم در کمالات و فضائل بمقام معرفت رسیده و با دن مرتبه توسط داشت  
فی السبله از خواب غفلت بیدار شده بود و مشهور کمال رسیده پدر اینها را چون  
ضعف پیری غلبه کرد و بابتار خود تعلق جسمانی را گذاشت چنانچه حال باز خود  
رامی اندازد و روح او به بقا و لطافت خود با کاش رفت پس ان از خود  
سالم شدند و خصوص پس خور که گمانی نبود بشیر بنعم و نام گرفتار گشت پس کلان  
بعد از پنجهز و کین برادر خود و خود را نسلی بکن و او گفت که اگر از روی تو از راه  
رحم بحال پدر است خود میاست که پدر گشت یافت و سخن پیوست و اگر نسبت  
پدری بر تو میکنی چندین پدران تو فوت شده اند که شمار ندارد و هر که ام می باشد



ماتم خواهی کرد چندین مرتبه بغیر زندگی انواع مختلف متین شده و همه در نسبت  
 پدری و مادری تو برابر اند بر یکی توجه کردن و بر دیگری نکردن بی معنی است اگر <sup>حقیقت</sup>  
 نظر کنی تو آتما لطیفی ترا هیچ پدر و مادر نسبت نیست و این نسبت با همه بدون تعق  
 دارد بدون از ارشاد و نصیحت های برادر کلان بمرتبه معرفت رسید بشت فرمود  
 ای را مجند جمیع نسبت های ظاهری ببدن تعق دارد و آثار را با هیچ چیز نیست  
 و همه آنها و الیها از حسرت برگزشته و امید آینده می آید و ابد و آخرتیم پوشیدن اینها  
 کم میشود چنانچه آتش از بنیم زیاد میشود و اگر بنیم نباشد زرد و سرد و خاکستر  
 میگردد ای را مجند دل خود را فراخ کن و فراخ کردن دل الدقی دارد که در آ  
 را جکی هر سه لوک و پر شدن خزانه را را هیچ نسبت آن نیست بادل فراخ خانه  
 تنگ فراخ است و بادل تنگ جهانی فراخ تنگ ای را مجند دل خالی از حلقه  
 جسمانی حوضی است که در میای سر در آیش صاف و لطیف میشود و دل بر قطعی آرزو  
 دریا باشد آیش را گو یا ستاره بهیل تمام خورده است ای را مجند ماه تمام و دریای شهر  
 و طلعت دو لقمه از آن این هر سه را آن روشنی و صفا نیست که دل عارف را ای  
 را مجند چنانچه خوی ماه را ابری پوشد و جاکمه سفید را دست آلوده سیاه بکشد  
 همچنین آرزو و خواهش دل روشن را تیره و سیاه بکشد ای را مجند دل خود را  
 مثل را جیل پاک و روشن کرده بمقام شگاری واصل شود را مجند گفت و گفت  
 را جیل بیان فرمایند بشت فرمود حکایت که در ملک پانال از قوم ویت

چون بن بهلول پسر می داشت بل نام ده کرد و سلال را جللی کرد و لذت نعمتهای شهر  
لوک را دریافت و از تکرار نعمات چندین مدت ملول شد و گفت حیث اوقاتنی که در  
خوردن و نوشیدن و خست پوشیدن صحبت با زنان و داشتن صرف شو و خصوص  
چندت و دانا را اینکار با خیر ضرورت بناید کرد و بنابر آن فکر کرد که هیچ شغلی در دنیا  
هست که باعث خلاصی از این شغلهای بی حاصل بوده باشد بعد از فکر بسیار بداد  
او آمد که وقتی از پدر پرسیده بودم که خیر که لذت و امل بای دنیا را تمامی و بگذرد  
است پدر گفت که در جهان مکی است وسیع که زمین و آسمان و کوه و دریا و شهر و آباد  
و تیره و معبد و بار و در آن ملک راجه است که بر همه عالم قدرت تمام دارد و همه کاین  
را محیط است و او وزیر می دارد که کارهای او را سرانجام میدهد و کارهاییکه محکیم  
نمواند کرد او میکند و عجب نیست که آن وزیر هیچ نمیداند و هیچ خیر لذت ندارد و  
هیچ کاری برای خود نمیکند و هر چه بیکند برای راجه میکنند من پرسیدم که آن ملک  
کجاست و چه طریق بدست می آید و گفت که آنرا بدست آورده و راجه آن ملک است  
و ما هر سه لوک را سخن کرده ایم چرا آن راجه و آن ملک را تخیر کرده ایم و وزیر کدام  
است پدر گفت آن ملک ملک نکست است و راجه آن ملک جیوانا است و وزیر او ول  
جیوانا چون مالک آن ملک شد همه مراتب کمالات بدست آورد و از همه غنایا  
و المها بخت یافت و دل که وزیر او است محکیم از وی و دیت و آدمی بشکر و سپاه  
برو مالک بنی تواند شد الا بگفت و تدبیر استغنی البته طریق است و او آن را تدبیر است

که اوقات خود را چهار حصه کند دو حصه صرفت کار و بار دینی نماید و یک حصه براس  
 خواندن شاستر و یکی برای خدمت استاد و مقرر کند و متوسط از جمله چهار حصه دو  
 حصه برای خدمت استاد و یک حصه برای خواندن شاستر و یکی برای کار دنیا  
 صرفت کند و دانا از چهار حصه دو حصه برای مطالع شاستر و یک حصه برای خدمت  
 استاد و یکی برای تفکوری مطابق معارف الهی مقرر نماید و از بدست آوردن  
 دل و دخیل حاصل میشود یکی ترک عادات و آنچه بان الفت گرفته دوم مشاهد پریم  
 و این هر دو پریم یعنی موقوف علیه یکدیگر است هر که ترک مالوفات کرد  
 بمشاهده پریم آتما نگیرد گشت و هر که بمشاهد پریم آتما رسید ترک مالوفات کرد  
 ای فرزند بدست آوردن هر ملک طریق جدا دارد طریق بدست آوردن ملک  
 مکت خدمت عارفان و دانیان است و خواندن کتب متصوفه و بید و شاستر  
 و عمل بوجوب احکام بید و شاستر و ترک لذات و مالوفات و دوام شغل باطن  
 اینهمه مراتب بمشاهده و معرفت خاص میرساند راجه بل چون نصیحت پدر را یاد  
 کرد دل او از لذات دنیوی سرودند و آرام گرفت و گفت از شکر اچارچ استاد  
 خود هم آنم یعنی پرسم آنجینیت مراقبه کرده شکر اچارچ را حاضر ساخت و او را اینها  
 و تواضع کرد و جواب درنگها نشان نمود و گفت ای استاد مراقبت نیست که در حد  
 شما چیزی پرسم لیکن چون استاد ی غیر از شما ندارم و مهربانی شما در باره خود  
 بحال می بینم اینقدر می پرسم که کاینات چه چیز است و لطای اوتما کی است و آنچه

بهم میرسد و من کیستم و شما کیستید و این همه که می بینیم چه چیز است شکر اچارچ گفت که در روز  
 رفتن اندر لوک فرورست فرصت ندارم که جواب این مقدمه را بتفصیل خاطر نشان  
 کنم بسم کب سخن منتهی مخفیه بتوسیع گویم اگر فهم درست  
 داری حواسی نهید و سخن نیست که در کاینات خبر چنین سروپ چیر میست و از چنین  
 سروپ بسیار سیده و بیاتی بودن او با نیست و بدوام دوام دارد و من و تو و  
 جمله کاینات خبر چنین سروپ خبر و گیر نیستیم همین هست و بس حالا من میروم و رفت  
 رکبه اند طار می یکشند مرخ و اثر و انکار و طبیعت و پله و کرت و پشت و چند روز  
 مراد را اینجا تو رفت خواهد بود و شکر اچارچ این سخن را گفته برون رفت و از سخن او  
 پس را آرام تمام حاصل گشت گفت که هر چه هستا و گفت راست است و نزل او را  
 نام راجه ۱۲  
 و در پیشانی تمام روی نمود و چنانچه چراغ را بی نراحت باد و آسمان را در هوا  
 سر در برت بعد از آن بل در بالا خانه که از بله ساخته بود و عبادت مشغول شد و  
 خدمتگاران مشرب او که در اینجا میفرستد او را از مراقبه نیز از نمی توانستند کرد تا  
 آنکه خود بخود میداد گشت و از کاینات بی تعلق شده باز به ستو بیات و بکار و بار  
 را جلگی پرداخت لبشست فرمود ای را می چند تو هم مثل بل دل خود را از کاینات  
 جدا کرده همه کار باسی را جلگی را می کرد و باش و هیچ حکمی از احکام شاه متعطل نگذار  
 و هیچ خبر آلوده بشوای را می چند پهلاد و جد بل پس بر کن کشید که راجه و سر دار و تیان  
 یوزمین را و خود و پیرینه معرفت رسید این حکایت هم بشوای حکایت است پهلاد



که بنده مراد است جهانیان شما اید مطلبی که بهتر و نبرگتر از آن نباشد بین غنایت  
 فرمایند بشن فرمود که ترا علی مضیب شود که باعث شکست گردد و اثر می از غفلت  
 و نادانی در تو نمازند بشن این سخن گفته بعالم دیگر رفت بعد از آن پهلاد و در عالم تصور  
 افتاد و گفت که من بدن و اعضا را خستادم و آنچه خواستم ادراک کند نیم ششم  
 محض آتما چنین سر و لب و سرب بیا یک ام و نور من آفتاب و ما بتاب و همه  
 ستاره باروشن اندلیا کلان بودم عجب که خود را خورد و دانسته بودم بحال خود  
 یقین داشتم که همه شش فسکار منی سجده من در است نسکه شما ام و شما که من اید  
 همه را نسکه است پهلاد این سخن را گفته خاموش شدند و در سرب کلپ سها ده متفرق  
 شد و تا پنجاه سال یک مراقبه کرد و در نیت مفسدان و نادانان و دنیایان  
 از ملکوت خالی یافته کارهای ناکردنی بسیار کرد و بد بشن این سخن را دانسته باز نزد  
 پهلاد آمده او را از مراقبه بیدار کرده بد گفتند که هنوز وقت گذشتن بدست  
 تو این بدن را چرا ضعیف کرده می باید که با جیون نکست را یکی کنی و از احوال  
 عالم خبردار باشی و چهار آرب دسی و دو کرد و سال راج و سلطنت کنی بعد از آن  
 بدن را خواهی گذشت و بدیه یکت خواهی شد بشن این سخن فرمود پهلاد را  
 بخت را یکی نشانده رفتند رام چند استبشت پرسید که پهلاد را هرگاه آنچه بنیز  
 استغراق دست داده بود چرا بیدار شد استبشت فرمود که پهلاد بشن و در مرتبه  
 ششم گمان بودم که بوده است و بنیر تبه اندک با سنا بر مثال تخم بریان در عمار

می ماند و تا با بسنا و بامیتت بیدار شدن او از استغراق ممکن است اگر  
گویند که در مرتبه نهم گمان بچویم که هم بدن بحال خود می ماند اما بدیهه مکت را  
مرتبه هشتم خارج از مراتب نهنگانه دانائی شمرده اند و تا بدن باقی است پنا  
فی الجملة می ماند چنانکه سابق مذکور شد و با بسنا سبب بیدار شدن است گویم  
که آنچه مذکور شد که در مرتبه نهم بیدار شدن عارف از استغراق ممکن نیست و او  
انست که در غیر مرتبه عارف نه از خود بیدار می تواند شد و نه از بیدار کردن دیگری  
اگر حق تعالی بقتضای حکمت بآلله خود او را بیدار ساخته بکار و بار ایل و روکار  
مشغول کند یا مرشد صاحب قدرت که طلیفه حق است او را بیدار سازد ممکن  
است و برین تقدیر احتمال دارد که پلا و در مرتبه نهم گمان به نونگان ممکن شده  
باشد بیدار کردن او از بین است نه از دیگرے و بشن اکمل ظهور است الهی  
است و قدیم سر از همه موجودات سبقت فرمود که همه عالم پر داخته یا است  
و غفلت و نادانی و توهم اثر و نتیجه یا است و روشن او از بدست آوردن  
دل است درین باب حکایتی دیگر از من شنو حکایت در ملک کوسلا  
یعنی ولایت او ده برهنه گاوه ناظم بیا ربندت و دانابود و بقصد عبادت  
به بیان رفت و در میان آب ماهست ماه ریاضت کشیده روزی شنو  
او حاضر شده باو گفتند که ای برهن از آب برآی و هر چه میخواهی از ما بطلب  
برهن شنو را نسجید کرد و گفت میخواهم که یا ای خود را که ماده این ظهورات

بی نهایت است بمن بنامید بشن فرمودند که مایای خود را بتو خواهم نمود و این عده  
 با او در میان آورده رفتند بعد از روزی برهن غسل میکرد و چون در آب غوطه  
 زد خود را دید که پیار شده مرده است و مادر و زن و قبیلہ رسم تخبیر و تکفین بجا  
 آورد و او را سوختند بعد از آن دید که در ملک هون رفته در رحم زن کناسی حمل شده و  
 بعد از مدت پس سپاه بزرگی متولد شد پدر و مادر او را کنج نام نهادند و به پدرش او  
 پرداختند چون شانزده ساله شد کنج را گردند و زن حبلیه بدست او افتاد و از  
 فرزندان بهر ساینده از آن میل عبادت پیدا کرد و باز آن دو فرزند آن از خانه  
 برآمد و به بیابان رفت و در اینجا سکونت نمود پس از چند گاه زن و فرزندانش  
 مردی برهن آنها را اینجا برآمد و در ملک دیگر رفت و دید که راجه آن ملک مرده است  
 و فرزندش ندارد که بجای او نشیند و زرا و دلا مالای مروارید بجز طوم فلی حواله کرد  
 و مقرر نمود که فلی آن مال را بگردن کبیر کس بیندازد و او را راجه کند اتفاقاً فلی  
 مال را بگردن کناسی مسافر انداخت او را بر اجلی برداشتند و راجه کول نام نهادند  
 کول هشت سال کار و بار را بکلی را سرانجام نمود و روزی بی شکست از خانه برآمد و پو  
 کناسی که با او خویشی داشت در اینجا عبور نمود و او را دید و شناخت گفت که ای  
 کنج تا حال کجا بودی و چگونه گدازیدی و تعجب میکرد که این خویش خود را بعد از  
 هشت سال دیدم همه مردم سخنان او را شنیده و دانستند که این راجه از قوم  
 چنڈال است همه افراد و زراچران شدند که بابا این راجه طعام خوردیم و صحبت



دایم خندان شدیم بحال چه بد گفتم که ازین گناه پاک شویم و ازین تنگ  
برایم در نیاب به پندمان رجوع نمودند پندمان گفتند که آتش کمان بر آفرید  
و خود را بسوزید همه بگفته پندمان خود را سوختند راجه است که چون اینها بسبب  
من باین بلا گرفتار شدند مرگ نیست که من خود را از سوختن بجا دارم خودم  
و آتش افتاد و در عین آن آتش دید که در آب در آمده است غسل میکنند و این  
آب همانست که روز اول در آن غسل میکرد و پارچه ای که بر کف آتش گذاشته  
بود بحال خور است بعد از آن آب بر آمده حساب کرد که از ابتدائی که از خانه  
بر آمده بغسل مشغول شده بود تا حال چهار گدیزی گذشته است و عمری که در  
کناسی در اجلی گذرانیده قریب صد سال تحقیق دانست که اینکار نماید  
بهرم است که التماس اطلاع بر انبضی الزین نموده بود و گاهه این واقعه گذرانیده باز  
به بیابان رفت و عبادت مشغول شد روزی بر منی بگفتند او همان شد و او را  
مهمان داری کرد و میوه جنگلی پیش آورد و همان شب در آنجا گذرانید و حکایات عرب  
نقل کرد و گاهه از او پرسید که تو چرا لاغر و نزاری گفت درین ایام واقعه عجیبی  
شده است من در ملک کبیر نمایه مسافر بودم در آنجا شنیدم که خدای درین ملک  
راجه شده بود همه مردم اشرف و امر اکو معاشرت و موالکت با او کرده بودند چون  
بر حقیقت حال اطلاع یافتند همه خود را سوختند من این حقیقت را شنیده بسین  
سلول و از رده گشتم که چندین بر من بگفتند در غیاب خود را سوختند و این شب که

لن  
ازین

که بنا بر اینست بدانیم اینها جز من هم بودند تقصیری شده باشم به بزرگ رفتم و پنداره  
 عبادت و ریاضت پرور ختم این زردی و لاشری من اثر آن عبادت است  
 گاده اینهمه را شنیده دانست که اینهمه بعینه حکایت اوست و گفت اینواضع را در  
 عالم دهم و خیال دیده بودم و توقع آن در نفس لامر یعنی دار و بجهت تحقیق  
 این احوال اول ملک چون رفت و خانه خود را دید و بر حقیقت چندان شد  
 خود مطلع گردید و نسبت خود را با آن قوم تحقیق نمود و بعد از آن بلکه کسب رفت و  
 حکایت را یکی خود را شنیده بعد از یقین دانست که اینهمه از قدرت الهی است  
 که اگر هم ظهور آورده بود بطن مرا حجت نمود و عبادت مشغول شد و تا یک و نیم  
 سال هر روز آنکی آب میخورد و پس درین اثنا بشن باز حاضر شده او را گفتند که  
 ایای ما را دیده ای الحال چه میخواهی گاده پرسید که اینها را که من در دهم و خیال  
 دیدم بود و حالا درست شد بشن جواب داد که اینهمه عالم می بینی بهم در دهم  
 می بینی خدا صمد و فرزندان غنا صمد در دهم نمایان شده اند نادان میگوید که  
 من هم اینها دیگر است و آن دیگر درین دهم غرق میشود و دانایگوید که چه  
 دهم است و باقی حق ای بر من این نبودیم از باطن تو را نمیشود تا کمال نشناخت  
 میسر می باید که از همه کارها خود را فارغ ساخته در کوی بروی و خدا را  
 برای خدا عبادت کنی بشنای بنیجست با و فرموده فرستند و بر من بگویند فرستند  
 ریاضت و عبادت مسکرت و نایب رتبه خرفان رسید بشت فرمود ای را میچند ایای صفت

غفلتهای عظیم بر اوهاستولی ساخته است چنانچه گاهه برهن را چندگاه گرفتار  
 غفلت کرده بود لهذا نادان خود را در محنت دوری می اندازد و دانار این  
 بیماری عارض نمیشود و صاحب این بیماری اگر معالجه خود سیر دازد می باید که  
 دل خود را بدست آورد و بدست آوردن دل از خورسند بودن است بآنچه  
 بالفعل پیش نظر است و در فکر ماضی و مستقبل نفیاد و بیاد باشد و سنگین کردن  
 که هر لحظه صد هزار خطر پیش می آرد و علاج خطرات خبر این نیست که هر خطر که  
 بیاید در لحظه رفع کند و گذارد که مگر رشود و قوت بگیرد چون این علاج پیوسته  
 بگنی آن بیماری از تو خواهد رفت پوستی حقیقی و سرور دایمی و جمیع صفات حمیه  
 منصف خواهی شد ای راچند گرفتن و ترش بودن و رفتن و استیاد و  
 گرفتن و گذاشتن و دیدن و دیده شدن از خضر حق غافل مباش و بتفرقه با  
 عالم نشو کن و خلاصه حقیقت آنرا بدست بگیر و بارام بنشین ای راچند هرگاه بخواهی  
 شناخت آشنای خواهی شد کلان ترین لذات دنیا نیزه خواهد نمود بلکه شل زهر  
 خواهد بود ای راچند دل شل باریست خواهش دنیا مثل باد و لذت شهوات  
 مثل شیر و باد و شیر سرد و غذای باریست هر که این غذا را برای بار دل دنیا  
 میکند او را فریب میازد ای راچند دل خود را شل بود ایک که بیشتر زبون کن  
 بوقبل کامل خود را از دریای غفلت برآر راچند پرسید که او الکس چگونه  
 خود را زبون کرده و بدست فرمود حکایت بر ملک جنوب کوه

کلانی است که پاره زمین سفید مثل کافور دارد و گلهای زرنگارنگ در آن زمین  
 شگفته است اوالک در اینجا عبادت میکرد و باسنای او بالکل دور نشده بود لیکن  
 بریاضت و ایمنی و عمل شاسترو نکاه داشت حواس طلب معرفت در دل او جا گرفت  
 و پیوسته بالفش خود جنگ داشت گاهی با محسوسات او را بی آرامی سخت  
 و گاهی نظر بر باطن خود کرده اندکی تسکین می یافت چون دید که در مسکن قدیم دل  
 او آرام نمیگیرد و در همان کوه جایی دیگر که گذر آوم نموده برای نشستن خود اختیار  
 نموده عبادت مشغول شد و بالفش خود گفت که اسی بی خرد و چر اشتهرستان  
 و انانی را گذاشته به جنگل نادانی میروی چنانچه احمق باغ پر از درخت طوطی  
 را گذاشته به جنگل زهر در قوم بروی نفس آلوده محسوسات میباش و مثل  
 آهوبآ و از خوش گرفتار شود الا گشته خواهی شد و مثل فیل بباس ماده گرفتار  
 مشو الا بسته میشوی و مثل پروانه گرفتار روشنی چراغ مشو الا خواهی شد  
 و مثل ماهی بجز گوشت گرفتار بشو و الا شکار خواهی شد و مثل زنبور سیاه گرفتار  
 بوی خوش مشو و الا در بند خواهی افتاد ای نفس هر یکی از این حیوانات گرفتار  
 یک لذت یک حس شده هلاک گشته اند تو که همه لذتها گرفتاری چگونه شکاری  
 خواهی یافت ای نفس هر گاه در تو برآمده گنجی بجهت کار خواهی آمد من و تمام  
 بدن از سترناختن پایی نفخس کردم چیر که درین میان من تو اند گشت نیست  
 پس مرا فکر باید کرد که گوینده من کیست اوالک این سخن را گفته بمراقبه رفت

ستم برانایام یعنی نفس نعل آورد اول عمل پورک یعنی خالی کردن دل از  
 باد و بوی و طعش آنست که بران بانی را که جایی او دل است از راه رگی که گشوده  
 نام دارد از دل بیالامی کشند و باین سبب چهار باد دیگر که اودان و بیان و  
 سمان و ابان نام دارد از راه رگهای که متصل گشته است داخل گشته اند  
 بیالاکشیده میشود و این بادها را بتدریج بدماغ میرسانند و بگویم عمل گنگ و گنگ  
 یعنی گزیده است و آن عبارت است از جمع کردن و گنگ داشتن بادهای بالا  
 کشیده در آمالدماغ و چون این عمل بسیار حرارت میدهد و حرارت اثرش  
 است احتمال دارد که درین عمل ضرری از حرارت بدین رسد و ضعف و نقص  
 بهم رساند و این معنی مانع مطلب است که بدن در جمیع کارها مرکب روح است تا  
 مرکب نباشد راه رفتن و شوار است پس عامل را می باید که درین عمل از بدن  
 سود خیر دار شود و آن ضرر را در تصور برساند و اینکار و مفتتاهای بدینند از تمام  
 اینها بسوزند و بدن صحیح و سالم بماند بگویم عمل سحکب یعنی خالی کردن دماغ  
 از باد و آن عبارت است از گذشتن بادهای بالا کشیده بتدریج و آهستگی از  
 جامیکه پس کرده بود و رسانیدن آن بادها بجایی که از اینجا بالا کشیده و بدو  
 این صفت تر از دماغ سابق است که این بادها در وقت گذشتن میل بکمان  
 بشیخی خود میکنند و برور میخوانند که با شیخی برشد و نزدیک میشود که سرشته ضبط  
 از دست عامل برود چون اثرش عمل در آخر نیز فوت است می باید که کاشیده

را که معدن انجیات است تصور کن و دو دانش را که در عمل کسبک نمودار شده  
 بود قرار ده که ابر شده انجیات می بارد و چون این تصور کمال می رسد و باغ  
 پرا از انجیات دیگر دو انجیات از راه کهنه برگهای دیگر و جمع اعصاب و جوارح  
 می رسد و باستانی سوخته باز زنده می گردد و در لیکن بصورت بدل نیکی یعنی بجای  
 صفات ذمیه که سوخته است صفات حمیده ظاهر می و باطنی مثل شکستگی روی و  
 حکم شیرین و ملائم محبت و رضا و تسلیم ظهور می آید و از خواص این عمل نیست که  
 ملک الموت را باطل کاری نمی ماند بلکه از بین و مردن با اختیار آدمی باشد <sup>بفرض</sup>  
 او ملک این پسر عمل را با شکلی با تمام رساند چنانکه مثب جوگ نکر و معنی بیینه  
 زوری و سخت گویی درین انکال در نیامد و بیدار او مفرق نرسید و از او است  
 این جوگ دل او آرام بماند و در یابی سرگشت و مالک هشت شده شد  
 و هشت شده بصورت های جلیل نزد او حاضر شده او را گفتند که در لوک بماند  
 و چهار ارباب و سی و دو کرد و رسال از فتنه های گوناگون تنم کنید او ملک جواب داد  
 که از من بشما سلام باد و دید که باشما کاری ندارم و بمراقبه مشغول شد گاهی بعد  
 از روزی و گاهی بعد از ماهی و گاهی بعد از سال از مراقبه بیدار می گشت بعد از  
 بخاطر او رسید که بدیهه گشت شود و بابران لب بار ابر هم نهاده و در نهانی بالا  
 و پائین از هم جدا کرده میرزنان را به پنج کام چسپا می نمود و عمل کسبک صفتش  
 کرده تعلق بدنی را گذاشت و بیاسود و مسود و محض گشت لبشت فرمودی

را میچند تو هم مثل او اینک بخواند شاسترو انداد استاد و فکر درست خود بهتر  
 معرفت رسیده سر در شخص باش را میچند پرسید که دو کس که عارف باشند یکی  
 کار دنیا میکند و دیگری نمیکند ازین هر دو کدام بهتر است سببش فرمود که هر که  
 دل او آرام گرفته است او را کار دنیا کردن و ناکردن یکسان است کار کردن  
 مثل رقاصی است است که رقص میکند و از قواعد رقص خبری ندارد و عارف کار  
 کننده همچنین کار دنیا میکند و خبر از آن ندارد و کسی که دل او بی آرام است اگر  
 ترک دنیا کرده گوشه نشین شده مراقبه کند او مثل رقاصی است است که رقص  
 میکند و از قواعد خبر ندارد و مراقب غافل همچنین مراقبه میکند و بقاعده نمیکند و  
 قاعده اینست که دل پریشان ندرشته باشد ای را میچند کسی بادل پریشان  
 هر چند میچکانم کند گویا همه کار میکند نسبت محنت کار کردن با و میرسد چنانچه کسی  
 در خواب بچاه می افتد با آنکه درین وقت میچکانم کند آنرا افتادن چاه می نامند  
 خائیه عارف از بی تعلقی بیابان است و بیابان برای عاقل خانه تیر است  
 زمین و آسمان و دریا و کوه آنچه در عالم است اگر دل را بیابان تعلقی است  
 گویا همه بارهای دل است بدون افتاده و اگر دل از بیبانی تعلقی است همه  
 در تصور او معدوم اند کسی که دل بدست آورده است خواه امر و زیادت و  
 رستگاری بیاید و خواه بعد از جنگ با او را مضرت ندارد و مثل طلسمی در گلی  
 افتاده را گلی نقصان نمیرساند در دنیا ب حکایت تو میگویم حکایت

ای را چنبد در دامن کوه کیداس جمعی از قوم کرات می باشند راجه اینها را که نام  
داشتند و او بمقتضای سیاست ملکی مرکب افعال ناشایسته را بپاداش بیشتر  
روزی درین فکر افتاد که از آرزوین این مردم هر چند حسابی باشد چون از دست  
من واقع میشود باطن مرا که در فی بهم میرساند و این معنی را بهرگاه تصور میکنم آزار  
می یابم مثل فیل که ناخن شیر را تصور کرده آزاری باید درین اثنا مانند یک بیشتر  
بخانه او آمد راجه او را توضیح نمود و باو گفت که کارهای دنیا اول مرا پریشان  
میدارد و شما بزرگ و استادید نوعی توجیه کنید که این پریشانی من دور شود و مانند  
گفت که تو عاقلی پریشانی خود را خود دور کن و این فکر را شعار خود ساز که من کیستم و  
جهان چیست ازین فکر کار بسته تو کشایش خواهد یافت همین سخن را گفت و رفت  
راجه اندام است این فکر در بایست که در برهما و اندر جسم و همه کاینات بگفت  
موجود است چنانچه در ریاضی جواهر یک رشته همه را جمع کرده است و از دست  
این فکر گیانی و عارف شد ای را چنبد راجه را که سببی ز تلاش خود معرفت یافت  
دارد و بدین خلق بخواب رفت و بدید حق بیدار شد و کار و بار را بگی حکیم شاستر و  
بی اختیار خاطر میکرد و با کسی مطلق و ترحم داشت و نه قهر و غضب و در زمان راجه بود  
در ملک کامل راجه بود هر که نام و هر دو راجه با هم بار بودند و قتی که در کابل خط افتاد  
و رعایا پریشان و غریب شدند راجه میر که از بی و آوارگی رعایا و مدینه تابستان  
آورد و به بیابان رفت و لیاوت مشغول شد و بکینار سال ریاضت کشید و



برگ خشک و رختان بنجور و از نخبیت مرا و نام بانست و مرا و دولت خورنده  
 برگ خشک است و سبب این رایانست بر شیه معرفت رسید بر گاه بنجوست بانه  
 توهی با کاش و پائال میرفت و در انحال راجه که به بدین او آمد مرا و اورا  
 تواضع کرد و گفت چنانچه شما لعنایت الهی دولت معرفت با شنید من بهم فایتم  
 الحال گویند که شما بجهت خاطر کار دنیا میکنید بانه رکه جواب داد که کسی که بر شیه  
 معرفت رسید صد هزار کار دنیا و اشغال ظاهر می حضور او را مانع غیبت اسی  
 مراد چنانچه زمانه و با و یک محض حرکت را فراموشش کنید همچنین عارف یک لحظه  
 حق را فراموش نمیکند بشت فرمود ای راجه چنانچه این هر دو راجه بعد حال  
 شدن معرفت کار و بار را چلی بگردند تو هم عارف شود کارهای را چلی بگرد  
 باش در نیاب حکایت دیگر بنویسم حکایت در ملک خوب کوئی است  
 مسکن افریسر بر بهادران خاد و عابد و قرائن بودند و هر کدام لیسری داشت  
 یکی را بهاس نام بود دیگر را بلاس در میان این هر دو لیسر که ال الهفت صحبت  
 بود هر کدام بعد از فوت پدر گوشه علیجده اعتبار نموده عبادت مشغول شدند  
 و سالها برین گذشت روزی هر دو برادر با هم ملاقات نمودند بلاس با بهاس  
 گفت که عاقبت قرین تو باد در بندت که از من جدا بودی چطور گردانیدی و  
 باع عبادت تو میوه دار شد بانه بهاس گفت دیدار شما عاقبت بهست و لیکن  
 تا و انتقنی دانسته شده است و حقیقت هستی عالم بطوریه پیوسته و نفسی را من بر نیت

را نیست که باست اختلاط همه عالم بیماری است و علاج این بیماری نجات  
 برده است تا کسی علاج بیماری خود نبافته است و او را قرار و آرام نیست ای  
 را چندی هر دو بار صحبت یکدیگر گرفتند رسیدند صحبت نیک است و او را چندی رسید  
 صحبت نیک که آدم است صحبت بد که آدم است صحبت بد که آدم است صحبت بد که آدم است  
 او را از بدنی صحبت نیک است صحبت با بدن و اشتغال حسی جسمانی صحبت بدی  
 را چندی مابین ایشان در فتنه روحی شریک بهم با سبب صحبت و اختلاط بدن بجان ایشان  
 ماندیم و شین از بی فتنه مباح بر سر نه لوگ گشت کسی که از نادانی بسته تعلقات است  
 هر جا که اندک متاع دنیا دید خود را بروی زند نشل کر گرس هر جا که پاره گوشت  
 مرداری بنید بروی افتد ای را چندی کسی که عارف و گیبانی شد او را اقسام  
 دوازده در دل و دماغ و میان دو ابرو و در شریک و مرد و یک چشم و در من و اکاش  
 و اما در هر جا که خواهد شیر است و در بار نایکی از اعمال شیطانی جوگ است که آنها را  
 اشت است گویند و آن عبارت از گناشتن تصور است بر یک چیز خاص و اعمال  
 شیطانی جوگ یکی حجم نام دارد و دوم نیم شوم آسن چهارم برانایام پنجم پرتیا بار  
 ششم و هارنا هفتم و هجدهم ششم نماده و تحقیق مراتب این اعمال تفصیلی که زیاده  
 بزان تصور نباشد و در جوگ شاسترند که در است و محمل آن نیست اما اول  
 حجم یعنی انتظام کار با و آن ده قسم است یکی اشت یعنی یکس از سر خانه  
 نه بقول و نه بفعل و نه بقدر الا حکم شاستر دوم است یعنی سخن را است

تا مرجه دیده یا شنیده یا بقلل خود داشته چنانچه خود همیده ببارت  
 واضح در دل دیگری بنیاز دستوم ابشی یعنی مال دیگری را بگیرد نه  
 بقلل نه بقلل و نه تصبور الا بحکم شستر چهارم بر همه چرخ یعنی بزین  
 نیل حرام نکند نه خطره و نه گفتگو و نه خلوت و نه بنظر و نه بقلل و بزین  
 خود مخالف شاستر صحبت ندارد و چشم دیالغی هر بابی یا خلق خدا است  
 حکم شستر ششم آرجو یعنی هر چه کند موافق شاستر کند نگوید که من  
 حکم منظم جهان یعنی از یافتن محبوب و نه دیدن مکروه سه و رشتا  
 و یکس آن آزرده نشود شستم و موت یعنی قناعت بهمست امار  
 یعنی اندک خوردن و آن سنیا سی و بان پرست را شانزده لغته  
 و ساهل راسی و دولقمه و خواننده بید را انقدر که بر تسلیم قادر باشد  
 و شتم شوچ یعنی طهارت کردن رو و دست و پاشستن و غسل  
 کردن و گل پکار بدون اگر بیمار باشد و باستعمال آب معتذر شود  
 یا آب نباشد بجای آب خاک بر بدن بالدا این طهارت ظاهر است  
 و طهارت باطنی احتراز است از مخالف بید و تامل نمودن در معنی بید  
 و دهم است یعنی قرار دادن و آن دهم است یکی تب یعنی ریاضت  
 دادن بدن خود را در خوردن و نوشیدن و سخن گفتن و اشارت  
 کردن و ایستادن و نشستن و خوابیدن و دهم است تنه که یعنی آرام دل و

خرع ننودن در وقت جدائی و ماتم محبوب و اضطراب نداشتن در محقق  
 وصل او سوم استک یعنی اعتقاد داشتن شباهت شرخواه موافق عقل  
 باشد خواه مخالف چهارم دان سیئه چیز سه از مال خود بختیاج دادن  
 بشه طیکه بر طبق شاستر مالک آن مال شده باشد پنجم الشیر یو چا  
 یعنی عبادت حقتعالی از روی اخلاص باطن که بر یاد عیب آلوده  
 باشد ششم سد هانت سرون یعنی سخن خوب شنیدن از استادان  
 کامل و پیران عامل هفتم هر سیئه نداشت از ترک مامور و ارتکاب  
 نهی ششم مت یعنی آرزوی عمل نیک داشتن اگر چه از دست نیاید  
 نهم جیب یعنی خواندن اسمای الهی بطریق که از استاد کامل شنیده باشد  
 نربان و بدل و خواندن حکایات بزرگان هم داخل جیب است و ششم  
 هوم یعنی در آتش انداختن بعضی از حیوانات و نباتات و جمادات  
 بحکم شاستر و این هر دو انگ جم و نیم خصوصیتی جوگ ندارد همه کس را  
 در همه وقت اگر لعل آرد نفع دارد خواه جوگیشتر خواه سارا الناس  
 و شش انگ باقی مختص لعل جوگ اند انگ سیوم آسن است یعنی  
 طریق نشستن و آن چاردهم است که درین مسطور دیگر دو یکم پدم  
 آسن یعنی هر دو قدم بر رانها بگذارد و قدم راست را بر ران چپ و  
 قدم چپ را بر ران راست دوم سر آسن یک قدم به زمین بپایند

قدم دوم را میان ران و ساق بر آورد و بالا بگذارد ستوم به درشتن  
 یعنی هر دو پا را بهم چسباند و اعضای شاسل را بالای هر دو پا نشاند  
 و منع نماید هر دو کف دست راست بر چپ ننهد از جانب پشت دست  
 بالای اعضای شاسل بگذارد و چهارم شوشک یعنی هر دو قدم را در زیر  
 هر دو ران بر زمین بگذارد و پنجم دندان شدن هر دو پا دراز کرده چسباند و  
 هر دو کف دست را چنانچه در به در تن گفتم شد کار بفرماید ششم شوشک  
 و آن عبارت از احیاست یعنی هر دو زانو را بر داشته به دست تا  
 بقوت جمع و قایم کند ششم بر یک یعنی رو با همان بخواند هر دو دست  
 دراز کرده هر دو ران متصل سازد ششم نشستن نیز بهم طاق و ششم شمشیر  
 یا زخم نشستن قیل و دوار دهم سیهان یعنی هر دو کف پا را پیش گذاشته  
 با هم چسباند سیم اندر شکم هر طریق که تا دیر تواند نشست چهار دهم  
 جبهه شکم بی شستی که عامل بان خورده باشد و طریق آسان شدن  
 استنهایی معصب پیوسته باید کردن شیشه ناک است که تمام زمین را  
 بر سر خود گرفته چکها حرکت نمیکند و ثمره و ریش استنها این است که اگر  
 و سر دی آزاری بعامل نیرساند انگ چهارم بر آنا یا م یعنی غبط کردن  
 ماد ما که در بدن است و چون عمده باد پا پران یا دست از جهت آنکه  
 جاد در دل دارد که عمده اعضاست و عبارت از روح حیوانی است که

ماده میات است و در ضمن ضبط او ضبط همه بادهاست بنابراین عمل بنویسم  
 به بیان پاسه بقید ساخته اند و عمل بر آنایم سه نوع است آسان  
 و میان و دشوار آسان و در طریق است یکی آنکه سوار پس بر سوار  
 از حرکت باز دارد و پورک و کتیک و رتچک را بکار برد پورک آنکه  
 رگ پتکار را که بسورخ راست بینی متصل است بسته باد بیرون را  
 از راه ای که بسورخ چپ بینی متصل است بیرون کشیده پیر کند و  
 کتیک آنکه بیرون بسورخ بسته باد بیرون کشیده تا مدت معهود بگذرد  
 و یک آنکه باد مذکور را با سگی سر و بد و سورخ چپ به بند و این  
 سه عمل را در آنجا بد و از ده تا اتر است دارد و یک تا اتر از آن لفظ  
 لفظ کتیک است در حد اوسط که نه سیرعت او کرده شود و نه سگی  
 چون در زرخش بد و از ده تا اتر برسد و چیز روز از او دست کنند  
 به و چیز برسانند همچنین به چیز و زباده هر قدر که تواند بلکه خود را  
 و چون این عمل از سه چند بگذرانند یکبار باد از اید بگیرد و از پتکار  
 بگذارد و بار دیگر بر عکس آن بکند و همچنین عمل میگرداند باشد اگر گویند  
 که باز داشتن باد از حرکت طبیعی باز دارد و حرکتی که در عمل پورک و  
 رتچک چون سوار پس بر سوار پس طبعی است پیر و ز و شب بست  
 یکبار از ششصد بار بطریق مستمر را بد و وقت دارد و اینجا پیر

که سابق ذکر یافت نیز همین عدد مضبوط است اگر عامل دل خود را از جمیع  
تصورات و تعلیقات خالصه کرده رسله از روز و شب با سرت در که  
تواند همین یک تصور شروع و دخول بران باسه و یک تعلیق معنی  
اجیا گاتیری داشته باشد هیچ کسی و کاری نکند الا حاضر بودن بر آنچه  
خود بخود بمقتضای طبیعت هر جان دار واقع میشود مطلب بحصول  
مے انجامد و درین هر دو طریقه اشارت است خفته با آنکه هر چه مطلب  
نداشته باشد الا در از می عمر هم سهولیت دست میدهند نوع دوم عمل  
میان و آن تیردو طریقه است یک آنکه بران باسه را از جا بای  
او حرکت داده تا سر بنی تا دو آرد و انگشت بیرون از می به برد و با پای  
را نیز حرکت داده به بران باسه متصل کند و این سه مرتبه عمل به  
پورک متعلق دارد و همین منوال بعمل کنهک بران باسه و پایان  
بای را در جا بای که بروه است نگاهدارد و در ریچک دو عمل  
جاریست عمل اول صورت و ایستادن منتهی که بران باسه  
تا سر بنی که رسید بر ور بیرون مے آید و نایه دو آرد و انگشت  
نرسد بر بنی گردد و این مجموع هشت عمل میشود سه از پورک  
و سه از کنهک و دو از ریچک و طریقه دوم آنکه در گرفتن نگاهداشتن  
و گذاشتن بران باسه بقدر زمان و مکان و تقدیم پورک و تاخیر

ریحک بر طرف سازد و این عمل را کیول کنند یک میگویند و فستق  
 این عمل قید کردن بران با سست کردن بدن تا مدت که به سست  
 و یک لک شصت هزار رسواس و بر رسواس سالی بران فستق برابر باشد  
 و مدت حد و ز این عمل تا خبر میرسد و اگر تا حد روز و ریش می تواند  
 نگا داشت بهتر نوع سوم در او این عمل به دو در این عمل به دو  
 با فستق می رسد یک کپیجی در او طریقی است که زیاده از او  
 از اعمال دراز کند چنانچه تا برسم زنده شود و بعد از آن زیاده  
 به بالا سست کام نزدیک برسم زنده می حکم کند تا بران با سست از اینجا  
 حرکت نکند و طرف بینی چشم و گوش و من بر نیاید دوم به چوب  
 در او طریقی است که پاستنه راست را بر قدر که تواند میان آن مقدر  
 پنج قضیب نگا دارد و همان قدر پاستنه چوب در آنجا بگذارد و دست را  
 بر دو اتس را برابر یکدیگر بنویس مرعی دارد و بعد از آن آیان یا می را  
 بالا کشیده تندیج بر آرد و بران با سست تا برسم زنده می حکم کند و قضیب  
 مقدمه آنکه در بدن آدمی هفت جگر تربیت یافت یکی از او به چوب  
 نزدیک مقدمه جادار و در آن چار برگ است و دوم سواد سواد چوب  
 جاسے اوزیر ناف است بالا سست او را چکر و این چکر شش برگ  
 دارد و سیوم من پورک چکر و جاسے آن بالا سست ناف است و ده برگ



دارد چهارم آن است چکر جاسے آن میان سینه و شکم است پشت  
 برگ دارد و نزدیک بعضی دوازده برگ پنجم صد و چکر جاسے از حلقوم است  
 شانزده برگ ششم هر کتا چکر جاسے آن ابروست دو برگ دارد  
 و نزدیک بعضی است برگ هفتم سینه دل چکر جاسے آن در دماغ است  
 هزار برگ دارد متصل بر جم ریه در گ که پنهان که در زیر این چکر آخر شده  
 این کنول پاره جاسے شاخ صفت و این کنول اسه و اثر گونه اند و قتی  
 که ایان باسے ببالا کشیده میشود و در بخش کمال میرسد به رویه  
 باکاس میگردند و عمل چکر انجام می پذیرد و ایان باسے چون با قوت  
 چکر میرسد آن است شدید سموع میگردد و در او ابل مثل آواز میچرخد  
 بنایت آنست که گویا چن و چن چن و چن چن کیبار و دود بار و تنه بار  
 بگوشت پیچور و دود در تنه مثل آواز زمین می شنود و بعد آواز چن  
 بعد از آن مثل آواز سنگ بعد مثل افتادن آب از کوه بلند بعد از آن  
 بکها و ج بعد مثل آواز نثار و دود مثل آواز زرد و از شنیدن آن  
 فی الحال در نه می یابد و در قوت متحلیه چنان می آید که از گنجینه  
 بعد از بسیاری عمل تصور میکنند که از بر جم ریه شنیده میشود و تدریج  
 چنان محسوس میگردد که این آواز از دل عامل تا بر جم لوک متصل  
 است و بر تپه شیرین و لذیذ است که شیخ دیان آن را باطریقه ناطقه

در نمی آید و قیاس که مبادی این عمل را به پارتی تلقین کرد گفت که انما هیئت را نمی توان  
شرح داد و هیچ چیز تشبیه نمی توان کرد و تشبیهات را از این گفتگو دور کردن از خیر امکان نیست  
و تشبیهات که درین باب گفته اند مطلب آن بود که نزدیکی و دوری آواز را فی الجمله باینکه تمام باشد  
تو شود انما نیست شد و مرتبه اول مثل آواز چو خشک است غایت و شدت باشد و می شود و در اصل آواز  
که چندین جوهر منسوج میگردد و ای پارتی هیچ رنگی در بدن از رنگ همانا فایده نیست که انما  
شد و سبب انما نیست و هیچ عملی نیست که حاصل آن طلب عمل کنی که سبب آن پدید آید و هیچ  
مثل که چری در انما نیست که سبب آن میشود و است و هیچ نموده و سبب آن است که انما نیست که انما نیست  
آن نبوده و خدا میشود و انما نیست که پارتی است یعنی جوهر منسوج از خود و سبب آن فایده نیست که انما نیست  
و قید کردن بر آن با هست آن پنج مرتبه دارد و مرتبه اول است که میل عالم از انما نیست که انما نیست  
بر طرف میگرد و دوم آنکه میل کند از انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست  
نه و از انما نیست که سبب آن میشود و نه از انما نیست که سبب آن میشود که انما نیست که انما نیست  
بر انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست  
بصورت مرشد است و در او سطر و کار و حاجتی رود و باغات صورت شد با انما نیست که انما نیست  
مثل آنکه بقدری بدی محتاج شود یا انما نیست که در آنرا باشد و انما نیست که در آنرا باشد و انما نیست  
مرتب انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست  
بد و از ده مائده کامل است یعنی نوحه خاص را بگیرد و در حد و نو و در حد و نو و در حد و نو و در حد و نو  
ازین عمل هر که مختلف میشود انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست که انما نیست

و در باره آنکس ششم سواد است یعنی الضعیف و میان رسانیدن عمل پنجم را و یکصد و بیست و چهار  
 بار تا کمال این عمل است که طبق تصور فانی شود و در دیده عامل محض علوم و مقصود باید آن عمل  
 ششم تیره وار و اول آنکه مطلوب صورت ظاهر دوم آنکه این تصور بر طرف نماید سوم آنکه تصور کند  
 که مطلوب صورت لطیف دارد چهارم آنکه این تصور بر طرف نماید پنجم آنکه تصور کند که میان  
 و مطلوب فی نیست ششم آنکه تصور متصور شده بر طرف شود و غیر مطلوب که محض بر طرف است و غیر  
 و پنجم ششم تیره را پس بر کتاب که گویند حصول مطلب حقیقی بعد از فراغ از اعمال کوچک است میزند  
 و انچه در قضا و محسوس است و اگر این کتابا به تیره نظر نماید و دو بار اذیت کند پنجم نام دارد ای غیبه عار  
 بر چند و ظاهر شغونی بکار نمی آید لیکن دل شل که سپهر از حرکت خالی است را چندی پس که حرکت  
 بچرخ بر طرف میشود و نموده که حرکت چون طبعی دست بر طرف کردن آن شوارب است و  
 عظیم بخاید و آن منبر بر دو طرف نیست کی طریق کوچک انقباض از قید کردن تصور است از بر  
 و من و تصور متعلق شدن آن مشابه خطوط شغافوت با هر هست که شکل و صورت و غیره از هر یک  
 و سر او هر یک ختم فیض او را در قاعده او برید که با صراطی میگردد و در حقیقت گفته اند که حرکت دل او پس  
 با هست اگر قوت کوچک بران بیاورد کند دل از حرکت با بری ماند را چندی پس که بران با بری در تمام  
 بدن میگردند و پیوسته در حرکت است قید کردن شکل نمی آید طریق قید کردن آن نیز باید است و هر که  
 اگر تیره تیره بر کان کان غلغلر و اندکی عمل زور و آسان میشود و ترتیب است که اول غشوائت  
 دریافت و باطن او برسد دوم ظاهر کوچک از حرکت تیره میگردد و از آلت اسباب و کمال نشاء نماید سوم از عادت  
 بگذرد و چهارم بر تیره بدست عمل نماید طریق دوم گشت و خلاصه آن است که باز که جمیع کانیات بر تیره شود و در تمام

درمی آید و جو و غار حجب ندارد و بوی آن تا پنج چارم وجود نیست ای را می چند امی یعنی چون جو غیبی  
از بخت اخلای میانی که مال طلب رسید و زیاده طلبی که زیاده چو کماست طلب که بیشتر در  
کوه بنده عبادت مشغول بود چون طلب او از عبادت ظاهر حاصل نشد بهر  
جوگ در آمد و گوشه دیگر از آن کوه برای مشغولی خود اختیار نمود و به باب جو  
قیاساً ساحتی بر آفتاب مشغول شد و تا سه صد سال از خود و از کائنات خبر نداشت  
گو یا صورتی از سنگ تراشیده اند و قتی باران بسیار بارید و از هر طرف گل  
ولای بر وجه شده بدن او را پنهان ساخت چون بعد از سه صد سال بیدار  
شد بدن را در خاک گذاشته و حال بدین دیگر تعلق گرفت و چون مکت یافت  
و یکصد سال گزند هر پش شد و شصت کک و چهل هزار سال اندر گشت و چهار از  
دوی و دو کرد و رسالی چلیقه ها دیو بود و خدمت ایشان می کرد و بعد از آن از  
بدنی که در خاک گذاشته بود یاد کرد و بعد و بکل شاگرد آفتاب او را از خاک  
بر آورد و آن بدن را از سابق بصورتی بنحو نرین ویده بدن حال را گذاشته  
بان متعلق گشت و عبادت و ریاضت مشغول شد و در می گفت که ای  
یاران و دوستان و ای خوشی و ناخوشی و ای شاد می و غم و ای عبادت  
و علمهای نیک همه شما را از من سلام برسد بروید که من میروم و دیگر مکت  
میشوم را می چند پرسید که اگر اهل توحید و چون مکت صاحب تصرفات ظاهر  
غیبی و قدرت رفتن با کاش و با مال ندارد و خجنان اهل غیب نمی شنوند

سبب اینست که چنانچه باشد بشت فرمود که عارفان لعل خاطر باین چیز ندارند و  
 میخواهند که نفس را بکنند و اگر ایشان را تعلقی باینها باشد عارف نیستند کشف در آستان  
 و تشریفات نتیجه بعض اعمال است بعضی از اینها لایق از ابتدای سلوک اعمال شاقه میکنند  
 لهذا ازین قسم تشریفات بعضی اوقات از ایشان بظهور می آید که میزند پسند که  
 چنانچه ایشان چنانچه در این یافتند بشت فرمود که موت و فنا هم از حرکت دل و  
 جان بایستی است چون که بیشتر از دل و پیران بایستی را در قید داشته اند میگفتند  
 که حرکت کند پس سبب موت در ایشان موجود نمیشود و موت ایشان بافتها  
 ایشان است از میزند پسند که شما که فرمودید که چون گشت به بر طرف کردن  
 نفس است و چون نفس بر طرف شد صفتهای نیک که از او نرم او است بجهت خیر تمام  
 می آید بشت فرمود که بر طرف شدن نفس بدو طریق است یکی سر و پیم  
 ارد و چون از صاحب جیون گشت صفت رجوگن و تموگن که سبب خصمتهای  
 بد و تشاهل است بر طرف میشود میتوان گفت که نفس او بر طرف شده است  
 والا در حقیقت سر و پ نفس بر طرف نمیشود و مستوگن که موجب صفتهای نیک  
 بر صدر او صفات حمیده و دار کمالات انسانی در دست در عارف بحال  
 می ماند و نفس صاحب بدیهه گشت ارد و پ است و باید ن فانی میشود و آنچه در عارف  
 و عادت میگویند که نفس عارف مرده است سخن غلط است مواضع تحقیق نیست  
 تا آدمی زنده است خواه عارف باشد خواه غافل نفس ممکن نیست که بمیرد

تمام شد ایشتم بر کرن و در پر کرن ششم شروع افتاد و آغاز  
 زبان پر کرن اسی را میزند چنان باشد که تراگویند اینجا هستی و اینجا نیستی  
 و در جهت هستی و در جهت نیستی و در وقت هستی و در وقت نیستی اسی را میزند  
 بذات خود سرور باشد نه لیس و دیگر خود را یافته خاموش نشین و سخن بگو که  
 سخن گفتن خبر و بیان است و اینجا که عیانست به خبر و بیان حاجت نیست و بیان  
 خود نظر کرن و در آتش انانی شک ها و وهمهای سرته لوک را سوخته انکار اسی  
 را میزند سخن بیدانت در دل کسی اثر نیکند که اعتقاد درست داشته باشند هم  
 بیدانت و هم با ستادی که از وی شنود و طالب با اعتقاد درست تشنه حق  
 میگردد و سخن که می شنود آزار از او فرامیگیرد و چنانچه زراعت خشک آب بازو  
 خذب میکند اسی را میزند او دیا که از الفاظ مشهوره بیدانت است باعتبار <sup>صفت</sup>  
 ستوگن و رجوگن و توگن و هضم میشود اول آنکه هر سه صفت برابر باشند و ایشتم  
 بر کرت نام دارد و هستی بصفت بر کرت مصدر پنج چیز میشود قسم دوم آنکه ستوگن  
 بر دو صفت آخر غالب باشد و بر دو صفت آخر برابر باشد ایشتم <sup>صفت</sup>  
 دیوتا یا ای عارف است مثل شیخ بهادری و برهما و امثال ایشان قسم سوم  
 آنکه ستوگن بر رجوگن و توگن غالب باشد و رجوگن بر توگن و ایشتم  
 در کائنات نوع انسانی بهر سید نشلسبست و بشو ایشتم امثال ایشان قسم  
 چهارم آنکه ستوگن بر رجوگن و توگن غالب باشد و توگن بر رجوگن و ایشتم

ناگذازد بد باد هر آن که صغی از دوتا هستند بوجود آید نذشل باسک و شکیه که  
 چیمیکیت و امثال ایشان قسم پنجم آنکه رجوگن برستوگن و توگن غالب باشد و این  
 هر دو برابر باشند و از قسم سبب از فریش چتر این است مثل راچند و خشک و امثال  
 ایشان قسم ششم آنکه رجوگن برستوگن و توگن غالب باشد و ستوگن برستوگن و توگن  
 بر همان بهر سید نذشل بالیک و بیاس و امثال ایشان قسم هفتم آنکه رجوگن  
 برستوگن و توگن غالب باشد و توگن برستوگن این قسم باعث طاعت شود و  
 گشت نذشل و هر دم و بیاده و امثال ایشان قسم هشتم آنکه توگن برستوگن و رجوگن  
 غالب باشد و این هر دو برابر باشند و از قسم نباتات و جادات بهر نذشل  
 طوبی و سمیر و امثال آنها قسم نهم آنکه توگن برستوگن و رجوگن غالب باشد  
 و ستوگن بر رجوگن این قسم مصدر از فریش حیوانات شد نذشل گاو و اسب  
 امثال اینها قسم دهم آنکه توگن برستوگن و رجوگن غالب باشد و رجوگن بر  
 ستوگن از فریش سایر حیوانات پیدا شد نذشل شیر و گرگ و امثال اینها  
 راچند پرسید که سبب نذشل چنین سر و پا در جادات چگونه معلوم میشود که  
 هیچ چیز نمیداند و هیچ کار نمیکند بشت فرمود که چون دانستن و کار کردن و  
 بر حرکت دل است و دل در جادات حرکت نمیکند بنا بر این مظهر این صفت  
 نمیشود راچند پرسید که هرگاه دل در جادات حرکت نمیکند می باید جادات  
 بکات نزد دیگر از سایر مخلوقات باشند لست بشت فرمود چنین سر و پا جادات

کسوت گنگی و کوری و نادانی پوشیده است و کت است که حرکت دل است  
 بر طرف سازد و حرکت نکردن دل در جادات بدانشگی اوست را میچند گفت  
 هرگاه چنین سر و پ از جادات موجود است و هیچکاری و غلی که باعث تقصیر  
 بوده باشد در میان نیست نادانشگی چرا مانع کت باشد لیست فرمود که  
 جادات از باسنا خالی نیست و کت بر دور کردن باسناست و دور کردن  
 باسنا خوف بر فکر کردن و کسب است و این هر دو در جادات موجود نیست  
 را میچند گفت که حقیقت کرم جوگ و گیان جوگ که بیان فرمودید دل را قرار  
 و آرام بخشید و باسنا تمام و دور کرد و میجو اسم که بیان کرم جوگ را بار دیگر فرمود  
 و طریق بقدر کردن پران بای بار دیگر و منسج سازید لیست فرمود که جوگ یعنی  
 حرکت است یعنی طریق هر دو قسم جوگ طریق گذشتن از دریای عالم و وسیله  
 معرفت الهی است یعنی طالبان را طریق گیان جوگ آسان می نماید و کرم  
 جوگ دشوار و معنی را بر عکس آن نابران است و این هر دو طریق را وضع  
 کرده اند تا هر کدام بحال کس که مناسب دانند و او را به طریق ارشاد نمایند  
 چون طریق گیان جوگ را بنویسم و نشین تو شد و میجو اسمی که طریق کرم جوگ  
 را هم خوب لغتی در بنیاب حکایت نقل میکنم بگوشتش و پوشتش و جوگ کایت  
 روزی در مجلس اندر نشسته بودم و نارد و در کپشیران دیگر سم بودند تقریبی ذکر  
 جماعه که عمر دراز یافته اند در میان آمد شامت که همیشه گفت که بالاسی کوه نمبر



که در طلایست باین مشرق و شمال مکانی است عالی که درخت بسیدار و گلها  
 رنگارنگ دارد و شاخ درخت و میوه و خنای نهی لعل و یاقوت است و درخت  
 هم آنجا است و در آن بشیر زراعی است بپسند نام عمر و رازی که او دارد و یکس  
 و دیگر او را بهارچی و آزار بدنی روینید و احوال باطنی و حلال است قبول را میداند  
 و بر شیه معرفت رسیده و دل او آرام یافته مرا از فعل شایسته شوق دیدن  
 بهم رسیدن بروی از آنجا برآمده و در کیساعت کجوه فریتم و بیای درخت طوبی رسید  
 و گاه بپسند را دیدم که لعل کرم جوگ بران بای را فید کرده نشسته است و اقسام  
 جانورانی که بران درخت بودند مرادیده توجه بمن شدند الا کاک بپسند که نوعی  
 در درخت او ظاهر شد و او اگر چه سید است که من نزد او آمده ام لیکن شعلی که داشت  
 بر هم نروده بعد از فراغ از آن بجانب من نگاه کرد و گفت ای سبب خیر و عافیت  
 و اید و مرا تواضع کرد و برگ طوبی را بر من نشستن من انداخت چون نشستم در آن  
 کرد هر دو گفتند او بر از گل شد گلها را پیش من بخت و گفت اگر چه سیدانم که  
 شما بچه کار آید اما اینجا هم که سخنان شما که مثل آب حیات بر من است و خود بگوئید که  
 چرا آمده اید عجب که بتقریب و کبر چرخان یعنی از باب عمر دراز باد من کردین  
 گفتم بگوئید که شما از که ام نوع بوجود آمده اید و چطور بقتام معرفت رسیدید و  
 عمر شما چند است و از ذرات کد نشسته چه چیز بخاطر و از این جارا که شما  
 داده است بگوئید بپسند را نشینید و سوا ابایی من نیست غفیه شد و نه آن روزه و سر

و در جواب کرد و گفت از جمله دیوی ها که خدمت بهادریه میکردند زنی سردار  
 بودند جیاد و بسیار صفتی و او را بر اجساد با را که با و النساء و انبیا و هر که نام بر مرغان سردار  
 بودند مرکب بسیار زاعی بود چند نام روزی همه دیوی ها بر آسمان جستی داشتند و  
 از خدمتگاران بر همان نیز چند زن آمده بودند و مرکب سواری ایشان همه یک  
 صفت ماده منس بوده است چند که پدر من است با آنها جفت شده همه را  
 حامله ساخت چنانکه هر کدام سه بچه را زید نسبت و یک را غ بهر سپیدم و ما همه برادران  
 ما و ران خود خدمت دیوی ها میکردیم دیوی ها از خدمت ما رضا مند شده بارها دعا  
 کردند از برکت دعای ایشان همه چیون گشت یافتند روزی بخاطر من رسید که  
 گوشه غلیظه حجت عبادت داشته باشم باین اراده پیش انبیا محمد و مکه پدر  
 رستم و اراده خود را ظاهر ساختم بدو انبیا این مکان را برای من معین فرمودند  
 از انوقت در اینجا سکونت دارم بشت فرمود که من پرسیدم که از جمله بشت و یک  
 برادران تنها شمار در اینجا می بینم سبب چیست گفت برادران دیگر جنگ با و کلب با  
 در اینجا بودند آخر الامر باختیار خود بدن را گذاشته به بنده گشت شد ندانم پرسیدم  
 که در آخر هر کلبی قیامتی قائم میشود و طوفان آب و آتش و باید بظهور می آید و در ۱۲  
 آفتاب بیکبار می تابد شما در میان این بپاک کننده ها چگونه زنده می مایید  
 گفت که در وقت طلوع این آفتابها و در طوفان آتش برین دیوتا را که او را  
 آب است تصور کرده با و کلبی می شوم و در وقت طوفان با و گران شده را حاضر

خود را چنان گران میکنم که باو گران کیس بر من می تواند خرابانند و در وقت خلوت  
 آب بصورت روحانیت باد بر می آیم و در آکاش بیرون بر همانند جاسکیرم و  
 بعد از آنکه برین خلقت را نازده میساز و بجای خود می آیم و از اراده و سنگاپ  
 دل من این درخت بجا اصل خود باز میگردد و بسبب فرموده که من پرسیدم که  
 دیگر کسانی که چون نکت میشوند چر ا قوت و قدرت شمار اندازند نکت گفت  
 که تفاوت مقتضای نقد حکمت الهی است که در نکت به با صورتهای گوناگون  
 جلوه گرفته است باز پرسیدم که درین عمر دراز از غریب وقایع و حوادث  
 آنچه بخاطر داشته باشید با من بگوئید نکت گفت که کیبار این عالم را چنان دیدم  
 که همه کوه و درخت بود و از مخلوقات دیگر نام و نشانی نداشت و مرشد دیگر دیدیم  
 که تا پانزده هزار سال نه کوه پیدا بودند و درخت همه خاک سفید بوده است و  
 همه کوه بود پس گفتم چو نکت بود و کیبار دیدم که کوه بنده عالم را فرو گرفته بود و راه آمد و شد افتاد  
 گشته و این سازه میل نوز بوجود نباده بود و حکایت بنده و آنست چنین است  
 که روزی ناز و لیس بر بها و حضور بنده مدح کوه سمیر کرد و گفت که سمیر انقدر بلند و کلان  
 است که شل آفتاب که هر روز از مشرق تا مغرب نمیرسکند بزرگی و کلانی او را  
 احاطه نکرده است بنده از روی خشم گفت که سمیر چه یار دارد که در برابر من خود را  
 بلند تواند گفت و چنان خود را کلان کرد که راه سمیر و آفتاب بسته شد و جلای عالم  
 تامت مدید چنان بود که هر طرف که آفتاب می تافت پیوسته نور بود و در هر

دیگر شب و کارهای عالم که موقوف بر پی هم اندن شب و روز بوده است همه  
 معطل شدند تا آنکه آگست بوجود آمد و نیت و دانا و عارف گشت و کوه بنده کرد  
 او شوشا گردید همه دیوتا پیش آگست رفتند و التماس نمودند که بنده را بچیت  
 کنید و او را بگوئید که بحالت اصلی باز گردد آگست نزد او رفت و او بچیت تو را صلح  
 خود را بپست ساخت آگست گفت که بهین بپست باش تا من گشته بپایم بنده  
 پست شده ماند بنده گفت که وقتی بخاطر دارم که شراب بر بهمنان را حلال بود  
 و کمینه را احرام وقتی چنان بود که زن با غیر حلال خود صحبت میداشت و  
 او را پست بر تامل می گفتند و پست بر تازن شوشا پست را گویند و نیز میدانم که بشن و  
 اندر و افتاب و ماه کی بوجود آمدند وقتی سر بیاچیم و پست که زمین را از مکان اصلی  
 خود برداشته جای دیگر برداختند پست بشن و صورت خود تزلزل کرده او را گشتند  
 و زمین را بجای خود آوردند و چندین من در یاد من راجه شده اند و من عبادت  
 از راجه پست که نمی کرد و شصت و هفت لک و شصت هزار سال را بکلی گم کرده و  
 سنگها سر و پست بیدار او دریا پنهان کرده بود و آنچیت بشن و صورت ما می  
 تزلزل کرده او را گشتند و بیدار او دریا بیرون آوردند و از استخوان سنگها سر  
 سنگها بیدار کردند و وقتی بشن و دیوتا با کوه مندر را از جای خود گم کردند و دریا اندر  
 و دریا را زیر و زیر کرده آب حیات و غیره از او بر آوردند و وقتی را که گم کرده  
 کسب از بقیه بر آورده هنوز بر هاشم گشته بود میدانم و ابتدای خلقت منقبت



گذشته و نمون بیدار از علم قرات و علم خواص اوجیه و خواص حروف و علم مبارک کردن  
 یعنی حرف و نحو و علم عروض و علم نجوم تغییر و تبدیل یافته و نیز یاد دارم که با یک  
 دوازده بار کتاب را این که مراد از حوک سبشت باشد شمل یک لک شلوک  
 که سه بر بیان معانی و معارف الهی است تصنیف کرده ام بنی بیاسی هفت و بیست  
 مها بجا رتبه تالیف نموده حاصل سخن آنکه سر بار که قیامت قائم شده است  
 که آنها هم مثل سایر مخلوقات فانی گشته و در خلقت دیگر چون مصفاان بشاگردان  
 ایشان بعرضه ظهور آیدند کتابهای مذکوره را از حافظه قوی و قدرت عالی  
 الفاظ و معانی آنها را یاد آورده چنانچه بود و تحریر و آورده اند با مقتضای حکم  
 و اوضاع فلکی کتابها که متضمن معانی سابق بودند از سر نو تصنیف کردند  
 لی آنکه حقیقت ماضی احوال گذشته اطلاع داشته باشند پس گفت نیز یاد دارم  
 که یازده بار بشن در خانه راجه و سر ختم نزول کرده و پنج خنده و شش نوزده بار در  
 خانه بسوی تو تنزل کرده کشن شده بسشت فرمود که من پرسیدم که در این امر شش  
 را سبب چیست بپسند گفت که می دانم آنچه پرسیدید آنرا شما از من پتیر می دانید  
 لیکن طریق نبرگان و استادان نیست که دهنه خود بپسند استهسان از شما گو  
 می پرسند و مرا خود قبول کردن امر شما لازم است بنابراین میگویم که کسی که  
 ملین با شما نداد و در رشته با شما در معجوب نیست یعنی بصفتان شبیه  
 گذشته و ایضات معرفت پوشیده و متوجید قابل شده موت نرد و کندی نمی آید

الا با اختیار او من از جمله اشغال موصول بحق پیران خیتا و زبیده ام این طول عمر  
 من از آن شغل است پرسیدم که پیران خیتا چیست بپندگفت که در بدن دو باغچه  
 است یکی پیران بامی دوم ایان بامی یکی مثل آفتاب گرم است دوم مانند ماه سرد  
 اول غذا را می پزد دوم آنچه شایستگی غذا داشته باشد بهمه اجزای بدن میسراند  
 و ناشایسته را می اندازد و طریق شغل نیست که پیران بامی که دوازده انگشت از  
 سوراخ بینی بیرون می آید از اینا نگذاشت که بیرون عود کند و آنرا کنبهک  
 گویند و ایان بامی که دوازده انگشت از گمان صلی خود پائین می رود از اینا بالا  
 کشیده به پیران بامی متصل باید ساخت و اگر چه از گشت از گمان پیران بامی  
 بالا تر گشت نهایت مرتبه کوچک است و آنرا نیز کنبهک گویند و میر می باید که عامل  
 درین شغل تصور کند کسی که این بادها را از گمان معین حرکت مضبوط مقرر کرده  
 است من او را می طلیم بپندگفت که من بدولت این شغل بخدا رسیدم و گذشته  
 و آینده را یاد میکنم و مطیع و مکروه و خوش و ناخوش نزد من برابر شده است  
 و از نیت همیشه زنده می باشم لبثت فرمود که من با گو فتم که آنچه گفته بیدانست  
 و حقیقت معرفت بود شما بیان کردید الحال من میروم و از و خست گرفته ام  
 فتم و او یک جوجن با من مشایعت کرده گشت یکبار دیگر بپند را در ابتدا  
 است جگ دیدم و یکبار درین جگ تریاک که تولی دیده ام ای را بچند  
 چنانچه طریق معرفت و ضبط پیران بامی و ایان بامی گفته اند و بپند

بعمل آورده است و دیو پوچا هم طاعتی است و دیو پوچا را مهادیو بن تعلیم فرموده است  
 آنرا بوسیله حکایت ای را میزند وقتی من در کوه کیداسن عبادت میکردم  
 کتب علمی و کلهای خوشترنگ پیش خود گذاشته بودم چهار گلهی از شب بستاند  
 دوم ماه ساون گذشته بود که روشنی از دور دیدم در دل من افتاد که مهادیو  
 تشرف می آید ناگاه مهادیو دست بردوش یاریتی گذاشته آمدند و مندی  
 خادم ایشان پیش راه را از دیو و دیت خالی کرده می آمد شاگردان خود را از  
 مراقبه بیدار کردم و خود آب گل گرفته باستقبال ایشان رفتم و آب و گل بر پا  
 ایشان نچشم و کمال تراستع و تعظیم مهادیو و یاریتی و خادمان ایشان را در کلبه  
 خود آوردم ساختن ششته از من پرسیدند که ترا درین کوه خیر و عافیت هست  
 و عبادت بی تفرقه دست داده و دل بحق آرام یافته و بی تفرقه و او اسم خود نذر  
 در جواب گفتم که کسی را که بیاد شاخو کرده است تفرقه و تریل و رانی باشد و گفتم  
 مطلب اوست که حصول نبی انجامد و بهترین ملک با و شصت با و چایا با همان است  
 که آنجا یاد از شما میکنم چون این جا را بادن خود منور ساخته اید تا خانه من  
 که حقیقت دیو پوچا که همه کمالات و سعادت آن و بسته است چیست مهادیو  
 فرمودند که بشنید و بیجا مهادیو و دیگر اجسام و ارواح را دیویدان دیو است  
 که ابتدا و انتها ندارد و صورت و شکل نه پذیرد و ساخته و پرداخته کسی نیست  
 و او هستی تحت است که آند سر و پ و گیان سر و پ است او را پوچا و عباد



کمن و دارش و پستش صورت مجرکس که میکنند مطلب است که چون از باب  
 ظاهر عالم صورت را بخوبی و نزدیک میدانند و معنی را بسیار دور استخوان و کلام  
 اول مرتبه صورتی را پیش نظر ایشان بگذارند تا خاطر ایشان را جمع کنند بعد از آن  
 از پستی مرتبه توجه او را از صورت برگردانند و مطالب حقیقی متنهای سازند چنانچه  
 مانند شده راه را که منزل با عقدا و دوست بگویند که گاهی منزل بود که کرده  
 مانند است تا صورتی و یکی منزل راه در از بر و آسان کند ای سبب آب  
 دکل و برنج و صندل و عود و چیراع همه لوازم پرستش صورت کوبه است و لوازم  
 عبادت و یو حقیقی دیگر است آب او علم است و گل او توحید و برنج او قوت حلال  
 و صندل او صفای باطن و عود او حرارت عیش و چیراع او روشنی دل اگر  
 بالفرض این دیور صورت و سر و پست و پائینات بکنی صورت او  
 همه کانیات است و سر او تنهای اکاش و پای پای او تنهای پائال و دستهای  
 او جهات و همه چشمها و گوشها چشم و گوش او است و انا اینچنین دیور اعباد  
 میکنند و عبادت او اینست که در کردن شنیدن و بوییدن و چشیدن و سانس  
 کردن و بیدار بودن و خواب کردن و نفس بر آوردن او را حاضر بنید یعنی بدان  
 که بیننده و شنونده و بویونده و چشونده و سانس کننده و بیدار و خوابنده و نفس  
 زننده او است بیک لحظه یاد کردن او اثراتی نهایی دارد اگر بگوید تمام او را یاد  
 کنی عارف میشود و بمقام کنت میرسی چوگ همین است و یو جا همین بهترین

عبادت او نیست که او را در خود بینی و عین خود دانی و در شادی و غم و حزن  
و بوی تو انگیزی و ناداری او را حاضر دانسته حال تو بیک روش باشند و در  
هیچ کار و هیچ حال او را فراموش کنی ای سبب ارشاد و استاد چون دشمن  
شاگرد شد معرفت الهی خود بخود سیئه آید و معرفت نه با استاد  
است نه با استاد و نه بشا ستر است و نه بی شاستر ای سبب حقیقت دیو بوجا  
بشما گفتم الحال شمار اخیر باد میردم سبب فرمود ای را بچند بطریق که هماد یوم  
ارشاد فرمود تا امر و عبادت میکنم و همه کار و بار خود را بطریق رسم و عادت  
سراجام میدهم و هیچ چیز تعلق ندارم را بچند گفتم که از توجه ظاهری و باطنی شما  
انچه دانستی بود و هشتم دل من آرام گرفت ولیکن سخنان شما مثل آب حیات  
شیرین و لطیف است و شنونده را تشنگی می آفریند بخوانم که مگر بگویم و دیگر بگویم  
سبب فرمود که لذتی که شاگرد را از شنیدن سخن استاد دست میدهد باعث  
سیری نمیشود او در لحظه دیگر آرزوی شنیدن سخن دیگر هم میرسد از اعتبار نظر  
و آرزو از جمله بدترین اوصاف دور کردنی است لذت و آرامش بکلی خطه خبر اطفال  
نمیخوانند شاید آنکه تو از نهم لذت بگذری ای را بچند دل و انانی آرزوی باید  
و تا کسی تهذیب اخلاق نگرفته دل او سرسبز آرزوست و آدمی بعد از تهذیب اخلاق  
چیز دیگر حقیقت دیگر میشود مثل کسی که از اکثر طلا بگیرد را بچند گفتم ای استاد  
الحال مرا مطلبی که تعلق خاطر بان داشته باشم نمانده است و انتظار و توقیر و

نیست این قسم سوالی که از خدمت شما میگویم محض بحیث شکفتگی خاطر است لبثت  
 فرمودای را میچیز چنانچه ارجن از ارشاد کشتن چشم حقیقت بین یافته از کاینات مخلوق  
 خواهد شد تو هم سخن استاد را خوب فهمیده از همه بی لعلق شور و میچیز پرسید که  
 ارجن کشتن کی خواهند آمد و کشتن او را چه قسم ارشاد خواهد کرد لبثت فرمود که هم  
 یعنی ملک الموت گاهی از ملک کردن جانداران ملول شده بر ریاضت مشغول  
 میشود و در آنوقت هیچ جاندار نمی میرد و زمین از آدم و جانور پر میگردد و  
 گریه میشود و مقتضای حکمت الهی و یونانها تنزل کرده عالمی را ملک میکنند و  
 زمین را بسبب میسازند و درین دنیا هزار بار هم گذشته و این هم عصر ماکه سپهر  
 اقیانوس است هم وقتی ملول شده بر ریاضت خواهد پرداخت و زمین را بسیار  
 مردم و جانور و گرانبار خود پیش لبثت فرمایدی خواهد شد دنیا بران لبثت در دو  
 صورت تنزل کرده کشتیها خواهد کشت یک در خانه بسید و بصورت کشتن خواهد شد  
 دوم در خانه پانصد بصورت ارجن ظهور خواهد آمد و چون ایشان بظهور آیند  
 واقعه مهابهارت و دیگر واقعات و ساختات که باعث کشته شدن کرد و کرد  
 آدم و جانور خواهد بود و روی خواهد داد و ارجن بصفت غنیمت نظر کرده می بیند  
 که همه خویشان و اقربای او نیده کشتن میگوید که من اینها را چگونه بکشم کشتن ارجن  
 ارشاد میکند که این صورتهای بدنها که می بینی و هم محض است خلاصه نه روح است  
 روح ازلی و ابد است و او را با هیچکس نسبت و قرابت نیست مردن و ملک شدن

برین صورتی و همی واقع میشود بر روح و این گشتن با نیست الارفع حجاب  
 من و نوا می ارجم تو احوال و رقوم چنان تنزل نموده هر چه مقتضای ما این  
 تنزل باشد بعمل بآید و بهتر است که در نگر آمدن از جنگ او گردانی ای ارج  
 و طریق جوگ استقامت کن و همراهان را گذارشته عبادت ظاهر و باطن شغل  
 باش و نشان استقامت در جوگ یکسان داشتن نیک و بدست و مراد از گذار  
 همراهان ترک فرمان برداری حواس است که همراهان روح اند و شمع نظر و شمع  
 از ثبات و نتائج اعمال در رضای الهی که همراهان و لوازم اعمال اند و خلاصه  
 اعمال اخلاص است که عمل را بی غرض و مطلب کرده باشی و هرگاه با این طریق بدو  
 و مهارت خواهی کرد و عین بر همه خواهی شد و زینت روی زمین خواهی گشت  
 و هر که در طریق سنیا سن جوگ و گیان جوگ کامل میشود کلمات و شکار می یابد  
 و در شرح گیتا و شرح این کتاب بطور است که ارجن پسندید که گذارشته همراهان  
 چه معنی دارد و اخلاص در عبادت چیست و سنیا سن جوگ چگونه است و گیان  
 جوگ چه چیز است گفتن فرمود که گذارشته همراهان گذارشته اشیاء شکست  
 و اخلاص در عبادت نیست که بداند که من در عالم و کار یا نه عالم و عبادت  
 من همه حق است و از حق جدا نیست و سنیا سن جوگ نیست که هیچ زیاده  
 شایسته غرض و مطلب بیکرده باشد و نتیجه نخواهد و گیان جوگ نیست که خود را  
 در ذات بر منتهای سار و ارجن مرا و دوستی است یکی مطلق و دوم مفید

مفسر یکانه و آباد و آسوده است یعنی او را اول و آخر نیست و او اول مراد  
 است و آخر را خرد او را پریم اما در وجهی که گویند و مقید صاحب شکل و رنگ  
 دوست و پادشاه و دیگر چنانچه مراد می گویند و دیگر سلاح کشن است ای ارجن اگر  
 ترا شغل و بوجیه به پریم آتایم نشو و نصورت من متوجه باش و بیست و نه  
 صورت را تصور کن و هر عبادت و ریاضت که کنی برای من کن و هر چه بخوری  
 و بنوشی و بپوشی برای من باشد ای ارجن تا تو پریم آتایم از دست هیچ طریقی عالم  
 باش که رفته رفته او را خواهی دانست و چون او را دانستی از تسری خلاص شوی  
 ای ارجن پندت و دانای کسی است که اعمال و افعال که جز را لازم دارد و همه را  
 از آنش گیان بسوزد و سوختن اعمال با من آتش پیچین است که بداند که این  
 اعمال را من نکرده ام من روح محرم و اینها کار بدن است ای ارجن تا خبر  
 اعمال در میانست مرد گیانی نمیشود پس علاج دور کردن خبر باید کرد و علاج  
 آن نیست ندانن اعمال است بخود ای ارجن نشان و دانایی اینست که اگر  
 باد قیامت بوز و گوید بایه پر و دانا نصیحت همتا و حکم شاستر را نوازش  
 نیکمده است فرمود که چون کشن سخن را با بنی خواهد پس اندر جن یکخط گستا  
 شده خواهد گفت که ای صاحب هر سه گو که از استماع سخن شما دل من آرام  
 یافت حقیقت کار فهمیدم و باطن من شکفته شد مثل بلبل که از طلوع آفتاب  
 بشکفته است فرمود که ای ارجن در کایت دیگر نشو که خاطر حق پیرو تو اینست از این

حکایت بر همین سناریی صاحب قدرت و تقوت و رکش باطن را در  
 از بدن خود برآنده بصورت دیگر ظاهر گشت و خود را حیوت نام کرد و وقتی خواب  
 کرد و بود در خواب دید که رئیس چند گشته و رئیس در خواب دید که راجه شده  
 و راجه در خواب دید که زن یکی از دیوانا گشته و زن در خواب دید که مادر او شده  
 و مادر در خواب دید که بصورت پخته گیاه گشته و گیاه در خواب دید که زنبور سیاه  
 شده در میان گل نیلوفر درآنده بود که قبل آنرا از پنخ بر کند و باز زنبور بخورد  
 زنبور در وقت فضا صورت قبل را از آن کرده بود و قبل شده و بعد از چند تنزل  
 مرکب برها گشته همراه ایشان و مجلس مهاد یوزفت و بعد از چند گاه به شکلی  
 دل مهاد یوشده و در صورت مهاد یو عارف و گیانی گشته همه تنزلات خود را  
 یاد کرد و بعد از آن بر سر بر همین سناریی رفته او را بیدار کرد و آن هر دو صورت  
 بر سر حیوت رفته او را بیدار کردند و تنزل مهاد یو و همه صورتهار که بالا آمده  
 جمع کرده همه از برکت مهاد یو گیانی و عارف شدند و بشت فرمود که و علم عارف  
 عالمهای بی نهایت مندرج است و دل عارف بهر چه متوجه میشود صورت او  
 میگیرد و لیکن همه تصرفات عارف مربوط به توجه خاص او است را میزند پسید که  
 این صورتها از یک کس چگونه ظهور آید و بشت فرمود که چنانچه یک هستی آن  
 همه متکثر شده بصورتهای نامنتها ظاهر میشود و چنین عارف صاحب تصرف  
 بهر صورتی که میخواهد خود را می نماید اسی را میزند هر چند عارف خود را و جمیع خلق

خود را در حق قائل صافه است و در صورت کرده می نماید اما در حقیقت بحق زنده است  
 و قدرت حق قدرت است ای را میچیز عقل خود را قرار و ثبات داده هر پیش تو  
 آید خواه خیر و آید باشد بر خواه صورت شیر و دان انکار کن و مانند راجه بها گیر  
 در خود را شمع باش تا کلام پای و بشو اگر که هیچکس نتواند که در بر تو انسان کر دزد  
 را میچیز پرسید شنیده شد که راجه بها گیر تبه در بای گنگ را از آسمان از زمین  
 آورده بود تبه بیری که درین باب بکار برده نقل فرماید حکایت است  
 فرمود که راجه بها گیر تبه در ابتدا ای جوانی تصور کرد که کارهای عالم همه مکر است  
 و پیوسته روز و شب پی ستمی آید و هر چه در بر فر کرده شد امر و فرمان ماید که در پی تو  
 کاری کنم که مکر نشود و بعد از آن حاجت بکار کردن نباشد و هیچ مطلبی از طلب  
 نایافته نماند بنا بر آن پیش نزل که پیشرفته از و پرسید که غمهای عالم خصوص علم  
 مردن بچه بطریق بر طرف میشود و نزل جواب داد که آنچه در نشستی یعنی پیرم  
 نیز که دانست از همه غمها سرنگاری یافت بها گیر تبه گفت این یعنی را من میدانم  
 لیکن این دانائی در دل من قرار نگیرد و نزل گفت هر که بیاطن خود متوجه  
 شود و در بنان و فرزندان و متاع و جمع اسباب دنیا قفل نداشته باشد  
 و میل بهجت هم چنان کند ثبات و قرار بهم میرساند بها گیر تبه پرسید که بهنگام  
 که از شما اها در دل قرار گرفته و بها گیر شکن شده و در میشود و نزل گفت هر که  
 لذت را بگذارد و سستی مطلق را در نظر داشته باشد و بر شغل خود را مدام نماید

اشکار از دیر طوط میشود و تا بهشت کند که دلها بی خلاقیت بسته آنهاست گنبد  
 مداومت شغل بهم میسر شود یکی دل بستگی به تربیت و بسته با دوام شک و در  
 و کارهای که شروع نموده که آیا نمره خواهد داد یا نه رسوم و آرزوی  
 لذتها و شهوات چهارم شرمندگی کشیدن و در میان اهل عالم از ترک رسوم و  
 عادات متعارف پنجم خلقت را تغییر دیدن در وقتی که در علم و عمل باو نرسد ششم  
 نظر لغبت و نشان قوم و قبیل خود داشتن منقسم مقید بودن لغبت و جاه خود  
 که در انبیا هیچ پس بدان ممتاز نشده باشد ششم مقید بودن با افتخار غر و نشان  
 آبا و اجداد ای راجه نشان صدق طلب توانست که همه دولت خود را بیکبار  
 بدستمان دهی و اگر محتاج بقوت ضروری شوی پیر و شیونان گدائی کنی و همه  
 مطالب و مرآت را بگذاری و مرا که مرشد توام هم گذاری و چون سخن من کار  
 نیکی بمقام عالی میرسی بهما بگره سخن مرشد را شنیده چندگاه کار را بجز سرانجام  
 داد بعد از آن جلی شروع کرد و مقصود این بود که باین بهانه تمام حساب و نیاز را  
 از خود جدا کند سپس در اندک فرصت همه نقود و اجناس را با محتاجان و بر زمینان  
 داد چنانچه سوا سی رختی که پوشیده بود و پنج چیز نگاه داشت و را بگریز  
 که پهلوی ملک او بود و او را از ملک بیرون رفته و مدتی بر ریاضت و عبادت  
 اشتغال نمود و یکسال معرفت رسید بعد از چندگاه سخن مرشد عمل کرده به ملک خود  
 مراجعت نمود و گدایان را بر در راچه عبور کرد و مدتی در اینجا گذراند و راجه به



احوال با مطلع شده بیدار آمد و در کمال خجالت اظهار نمود که این ملک از  
 شما و انا و اجداد شماست اگر بدستور سابق راجگی را که مروانی خلیف اختیار  
 بنسبت بها گیرنده قبول این معنی نکرده از اینجا مسافر شدند بعد از مدتی باز بدین  
 نزل مرشد خود آمد و در خدمت او بود جمعی از شدایان کمالان هشت سده  
 ما و کرامت کردند آنها را هم قبول نکرده از اینجا برآمد و ملک دیگر رفت راجه  
 اینجا مرده بود و فرزندش داشت که وراثت ملک خود شود و زرا و وظایف  
 او راجه بها گیرنده را بدو وراثت آنها را راجگی در و دریافت با حاج تمام راجگی ملک  
 برزیده و او نیز راجه بها گیرنده التماس بنحاحه را که کمال بنی نخلی قبول نمود و بعد از  
 مدتی راجه ملک موروثی بها گیرنده هم مرده فرزندش داشت و زرا و راجه  
 بها گیرنده آمدند حقیقت حال اظهار نمودند و بعضی پرسیدند که حال ملک خالی  
 شده است و کسی که شایستگی راجگی داشته باشد و آن ملک نیست امید داریم که  
 نظر شفقت بجال خلائق اندازد یا کرده راجگی اینجا را قبول فرماید راجه بها گیرنده  
 بضرورت این معنی را قبول نمود و بعد از چند گاه راجگی هفت اقلیم با و منقوش  
 و درین راجگی هزار سال ریاضت شاقه کشید و در یاسی گنگ را از آسمان  
 بر زمین آورد و صیقل آرد و آن گنگ آن بود که شفقت پیر اکس از اجداد  
 بها گیرنده را گنبد که پیشرفت را نگه داشت و غیره بتقریبی سوخته بود و راج  
 آنها باید آن دیگر خلیف گشته بدو و ج زلفند و استخوان آنها را فرزند آن در چاه

نگاه داشته بودند و کسل را همیشه در عمارت خود بود که وقتیکه در یامی گنگ بر زمین بیفتاد  
 و این استخوان با در آب گنگ شسته شوند همه شست هر ارکس از دوزخ خلاص  
 شده پیشش خواهند رفت لهذا راجه با گیرته بسی و ملاش بسیار بحیثیت خلاصی  
 اجداد خود از دوزخ گنگ را بر زمین آورد و تفصیل این حکایت در مهابهارتیه و پرا  
 یاسی دیگر مسطور است بسشت فرمود ای راجه چندی از خود را استقامت داده  
 مثل راجه سکه هیچ تبار هم تمام با وصال پریم آتا بنشین راجه پرسید که راجه سکه  
 بدولت معرفت راجه چگونه یافت حکایت بسشت فرمود که بعد از گذشتن  
 هفت منوتر که دو ارباب چهار زده کردند و متفاد گنگ و چیل نیز رسال باشد  
 در جنگ دو ارباب در ملک الموه سکه هیچ نام راجه شد بصفت نصفت و عدت  
 و وقار و خشیت و مهربانی نصفت بود و جور اله نام دختر راجه ملک سورته و علقه  
 او بود و کمال محبت و اخلاص با شوهر داشت و شوهر زن ایام جوانی را در  
 ناز و نیست و عیش و عشرت گذرانیدند چون دیدند که اقبال جوانی میل بر او  
 کرده مثل آبی که در ظرف شکسته باشد آخر در می رود و برودت پیری باغ عمر  
 چنان پیر مرده میسازد که برف گل نیلوفر را داخل رسیده را نمی توان نگاه داشت  
 مثل میوه رسیده را بر درخت و پیر چیز در دنیا و کبی دارد الا حرص و آرزو  
 و دلتخوشی و لغت از دلبها می رود مثل تیری که از گمان جسته باشد سر و با هم  
 گفته که چون کاه های عالم مثل تنه کیده مغزی ندارد می باید کاری بکنم که نم گو

و بر لوک مراد در کند و رستن و مردن برابر سازد و نابین به بیدانت شناس  
 اشغال نمودند و اکثر کارها را گذارشته سخنان درویشان و کهنه پیران می شنیدند  
 حور الله مقتضای فطرت غالی بر راجه بیعت کرده پیش از معرفت رسید و چون  
 باطن او نور معرفت منور گردید و صفای لطافت به هر سائید سرور و شگفتی باطن  
 در ظاهر او نیز اثر کرد و تا زگی ایام جوانی در بدن او نمایان شد راجه او را  
 با بیخمال دیده گفت که ترا از سر نو جوان صاحب جمال می بینم بگو سبب چیست  
 حور الله گفت که تحقیق مطلع شدم و دانستم که همه عالم و همه و حیات و از یاقوت  
 حقیقت سرور و بجهت مندرگشتم و لذات و نعمات دنیا اصلا و بهیچ وجه ندارم و  
 خود را چنان می بینم که صاحب تمام کائنات بمم و الحال مرا بارشاد هیچ مرشد  
 حاجت نماده است ازین ممر پیوسته خوشحالم و خوشدلی باطن و ظاهر من همان  
 و جوانی باز آورده راجه از روی تعجب باو گفت که عجب طفلانه حرف میزنی  
 و این از عقل ناقص است که خیالات واهی را در نظر تو جلوه داده ترا صدور  
 این چشم گفتگو ساخته است چگونه تواند بود که کسی در میان دنیا باشد و دست  
 از لذتها و نعمتهای دنیا باز دارد این سخن گفته خنده زنان بیرون رفت  
 حور الله گفت صد بر ارحیم که راجه سخن مرا تفصید و از عالم حقیقت یک سره  
 بجهت ندارد و نمیدانم که بعد ازین باین بی نیستی میدان من و راجه چه قسم صحبت  
 میوانست خواهد بود درین فکر افتاد که راجه را گیانی و عارف کند تا بران حور

که اندکی خوارق عادات باد نباید در گوشه خالی رفته جوگ آسین گزیده نشست و  
بضبط او دان بای مشغول شد و شمره این عمل آنست که عامل باندک توجه بکار  
و پانال می تواند رفت را چنند پرسید که ضبط او دان بای که آچنین انزوار و بیگانه  
است و چنان صحت میدهد بهشت فرمود طریق این عمل آنست که اول طریق جو  
را از جوگ نشاسته را بگیرد و هر نوع و هر قدر طعمی که در شام تر قرار داده اند از آن تجاوز نکند  
و در وضع نشستن که آنرا آسین گویند فرو گذاشت نماید و جانشین چنان قرار دهد که  
آب و آتش نزدیک نباشد و او از آدم و جانور نشنود و از شهوت و غضب بیبریزد و بعد از آن  
راه یاد را مسدود سازد و مطلبی که در پیش دارد غیر از آن خواستش نگذارد داشته باشد  
و سبب می که سابق شرح یافت باد با را در قید کند و چون باد بای بدن منحرکی  
نشد بر جمیع مطالب و کمالات کلی و خردی حتی سلطنت و مکت و معرفت و  
یافت جای این باد گردان است بصورت مار بسته و نیم سح پیچیده سر او  
و از گره شده نزدیک ناف بزرگ سگمان متصل شده است و دم او هم اندک  
پایین تر از آن بزرگ مذکور پیچیده و باوی که درین عضو می پیچید گندنی نام دارد  
و ماده حیات و حش و حرکت است و نشاء این باد دل است تا گرد دل بگردد  
بر آن بای نام دارد و در دم و اصطلاح قوی انزوار روح حیوانی گویند و چون جفهم  
رسیده و در اینجا فوت گرفته بدماغ جای بگیرد و او دان بای می نامند و چون  
پایین دل نبات رسیده و در اینجا فوت یافته با اعضا می باطن متعلق میگردد و آنرا

همان بای میگویند چون باین نام موضع مقدر رسیده و در اینجا قرار گرفته  
 باعضای بایان تا انگشتان پا حرکت میکنند آنرا اربابان بای می نامند و چون کسی  
 او در شمع بدن بیک نسبت قرار بگیرد و آنرا بایان بای میگویند و ازین و خطاها  
 شد که اصل همه باد با بران بای است لهذا همه بران بای می نامند و حاصل این  
 باد بزرگ کچنهاست که مویته بنوفرمی ماند و عضوی که جاسی کند نمیست مانند  
 پنج کبله رگ مذکور است و رگهای کلان و خور که باین تر از آن عضو متصل  
 میشود است که بواسطه اینها فیض روح حیوانی نصف باین بدن میرسد و گویا  
 دیگر که بالاتر از عضو مبطور بزرگ که کله متصل شده است مانند شاخهای است  
 که فیض میان نصف بدن بالاست پس شاخ فیض میسازند و غلب فیض کرد  
 حیات داد و داد و تمام بدن همین رگ است و مدار جوگ بر او است و بر بران  
 بای را بایان بای کسی که عمل جوگ را با تمام میسازد فایده های عظیم می بیند و هیچ  
 بیماری جسمانی در روحانی عارض او نمیشود و همچنین پسندید که بیماریها بطور بهم میرسد  
 و صاحب جوگ را چگونه عارض نمیشود و بیشتر فرمود که بیماری او قسم است بسمای  
 در روحانی اول را داده می نامند و دوم را آوده و بیماریهای باطن غفلت است  
 ارض و حرص و تنهوت و غم و غصه و انداختن حقایق اشیا و عاقبت کار با و تناسل  
 اینها و اینها همه بیماریهای جسمانی است چه غافل از حق و حریص لذات سر  
 در خوردن طعام و آشپزی و سیوه و شرب خدا عتدال نگاه میدارند و ترک اعتدال با

بیماریست و همچنین صاحب شهوت و مستی جماع از دار و نشاندن سردی و گرمی  
ملاحظه نمیکند و بیمار میشود و غم و غصه نیز باعث ویر خوردن طعام و خلل شکم است  
و کسی که اطلاع بر حقایق اشیا ندارد و در میان طعام نافع و مضر فرق نمیکند و طعام  
متغیر مواد فاسد بهم میرساند و رنگها از مواد پرمیاز و شل و ریاسی آبام ریش  
که از آب کسین پیرشود و مواد صراح مثل آب آیم نریستان است و بیماری  
باطن نیز دوشم است یکی متعارف که مذکور شد و دوم مکرر از تیرالات و تعلقات است و  
باید آن کثیره و علاج هر دو قسم حاصل کردن گیاه و معرفت است و معالجه باید  
ظاهر نیز دوشم است یکی استعمال ادویه و دوم خواندن ادویه بر عالمان و غیر  
ظاهر است که بر رتب و ترتیب حروف و کلمات اثری و خاصیتی دارد و هرگاه غیر  
این راه می یابند آن اثر و خاصیت نمی ماند و ادویه را نیز دوشم خاصیت است  
یکی بی واسطه چنانکه جهت دفع هر بیماری و دعای مخصوص قدر داده اند و  
اصول و دفع کننده و حکم که از هر جا مستقل است و دوم بواسطه یعنی بسبب  
خواندن ادویه دل صفا و قوت بهم میرساند و از تقویت دل طبیعت قوت  
میگیرد و بیماری را دفع میکند و شش فرمود که حقیقت آده و بیاد و اینقدر  
بگوئیم الحال میخواهم که بعضی از اثرات جوگ که مکتب لای تعلق و اولدیان کنم  
را منجد چون عامل کنند لای را العمل بگو رک از بران بای تیر کنند بدن قوت  
نمیگیرد و اگر مان شده ظاهر میشود و بدن مثل کوه گران بار میگیرد و اگر بار

پیر کرده گندنی را از راه برهنه ناری یعنی رگ سکه ها بالا کشند و تا بر مهند سر  
 رسانند و آن سوراخی است در وسط سر و گرد او جای خالی است بعضی و از او  
 انگشت که آگاش نام نازد و اگر نادی که از راه سکه ها بالا کشیده شود و دیگر  
 بعضی گنبدک در اینجا نگا دارد و با تال می تواند رفت و اگر همان بادریان  
 ریچک از راه بینی بیرون آورده تا دوازده انگشت نگا دارد و که از اینجا سیویلیا  
 و یا این حرکت کند رجال الغیب را می بیند و از او نافع میگردد و در بدن دیگر  
 میتواند در آن را چندی پس بد که امان شده و همان شده یعنی قدرت خورد  
 شدن و کان شدن بفرماید که چگونه دست سید بدست فرود که چنانکه  
 یک هستی لطیف باندک حرکت جیو آتا میشود و چون کسافت بهم میرساند جسم  
 میگرد و چنین عارف وقتی که لطافت هستی را تصور میکنند و از غیر او چشم می پوشد  
 هر قدر زیاده لطیف و باریک میشود اگر کانیات را بقا صلی که دارد از دست  
 پیری بیند هر قدر زیاده کالان جسم میگرد و دست فرمودی را چنانکه عارف و کانی  
 تصرفات بسیار دارد زیرا آجیات میتواند کرد و آجیات را زیر و این دو  
 شده چه بلکه هر شت شده را مالک میشود و جبر الیهین تصرف در پاتال و  
 آگاش معرفت و یک محط تمام بوی زمین را میبرد و پیوسته آرزو داشت  
 که راه سکه های گیانی شود و متوجه منتظر معنی بود و راه از حقیقت معرفت  
 و عارض شدن جبر الیهین داشت چنانکه فعل و تا دان اگر مال علم او رفته

اولیا خبر نذر در حورالیه حقیقت خود را بر ابراهیم اظهار میکرد چنانچه بدست  
 احکام و اعمال میداد که بینه نیگوید را میچند پرسید که راجه سکندر هیچ چرا با ارشاد  
 حورالیه معرفت نیافت حقیقت نفیض لبشت فرمود که قاعده ارشاد و  
 طلب رشد طریقی است مقرر و بیج طالب راه حق را از ان چاره نیست لیکن  
 بجز ارشاد و تشریح لازم نیست که هر کس واصل حق شود و هر که واصل میشود  
 به تیر نهی خود واصل میشود را میچند پرسید که هرگاه ارشاد و سبب معین بحق  
 نیست طریق پیری و مربی چرا مقرر شده است لبشت فرمود که در نیاب  
 تمایل میگویم بشو که بقالی بود که مثل مرغان و حیوانات گشته سکونت داشت  
 روزی زری در میان گم کرده بود و در جستجوی آن میگردید درین اثنا  
 مهر و چنمان یافت خاصیت مهر مذکور اینست که پیش هر که باشد هر چه خواهد  
 از دنیا بیاچنین طالب حق پیش مرشد میرود که سخن حق نشنود سخن خرد و حق  
 نیست و حق نه حرفست و نه صوت پس طالب برای شنیدن سخن میرود و از  
 برکت آن سخن حق را مییابد چنانچه بقال زری جست و مهر و چنمان یافت  
 سکندر هیچ اگر چه با ارشاد حورالیه گمانی نشد اما از آن صحبت نیک لغوی از انضمام  
 خود و رسوم عالم بهم رسانید و راج و سلطنت او را مثل زهر تلخ شد گاهی احوال  
 خود را بر فقر استیلا میکرد و گاهی بزیارت اماکن متبرکه میرفت و گاهی چند  
 گوشه میگرفت روزی از غایت غم و غصه با حورالیه گفت که چنین بدست راج



کردم و با ضایع لذات و مهمات و نیاز رسیدم الحال دل من از این اوضاع  
 متفرقه و بیخواسم به بیابان بروم و به تنهایی بگذرانم چو را که گفت شما بمنور چون  
 این کار بایده پیران مناسبت دارد راجه گفت که الحال این غم را خرم کرده ام  
 بعد از این هیچ کاری نمیتوانم کرد و تو که زن اصیلی مانع مشو و از رضای من بگریز  
 مرو و در غایبانه من کار و بار را بجا براسرا انجام بده و نوعی بکن که از عدالت خدا  
 سلوک تو خلق خدا رضاسند و مرفه الحال باشند چون شب آمد با آنکه خبر را به خود  
 بود و نصف شب او را در خواب گدازشته بیدار رفت و سلطنت را و ادع کرد  
 راه بیابان گرفت و در ده روز بکوه مندر رسید و راجا آبهای روان و عسل و  
 بای می مرغان را خالی دیده گوشه برای بودن خود اختیار کرد و بهادوت  
 مشغول گردید چو را که چون بیدار شد و بای راجه خالی دید بسیار دگرگشت و راجا  
 آگاهی پذیرد راجه را دید که تنهاراه میرود و دانست که مقصد بیابانی دارد گشت  
 و در فکر اسرا انجام دادن امور سلطنت افتاد و بر خلق ظاهر کرد که راجه چیست زیارت  
 اماکن تبرکه که تنهارفته اند و ناهیزده سال کارهای سلطنت را جادوی کرد بعد از آن  
 مقصد دیدن راجه نمود و بکوه مندر رفت راجه را دید و لاغر و ضعیف و آثر راجست  
 بر بدن او ظاهر شده است اول او بدر آید و بار آید ارشاد راجه خود را به صورت  
 بر زمین مرغانی ظاهر ساخت چنانچه بای او یکدست از زمین بلند بود و فکر کرد که  
 اگر بصورت اصلی ظاهر شود بسیار دشمن او در دل راجه اثر نکند راجه بر زمین ظاهر را

و دیده توانست که در پیشتر احوال نمود و گفت که امروز سعادت طالع من ظاهر شد  
 که شل شاه بزرگی اینجا آمده بر من گفت که از طریق شما که راجگی را گذرشته تنها در  
 سیاهان ریاضت میکشید و بروم شمشیر راه میرود بد معلوم میشود که معرفت و عمر و راز  
 خوابید یافت سکندرج گفت که شما دیوتا می گویانی اید احوال کائنات بر شما ظاهر  
 است احوال من چنانند ایند از روی کرم و مهر مانی نفرمائید که شما گیتید بر من  
 روزی نازد پس بر چهار برکنار دریا می گنگ که زمین اینجا از طلا بوده بمراقبه نشسته  
 ناگاه آواز آب بازی میگوید شل رسید و از راجه بیدار شد و یک پسر را می اندر زیر  
 در آب در آمده بازی میکنند فوت شهبازی نازد و بگفت در آمده انزال کرد و آب  
 منی خود را در کوزه بلورین که نزد او بود انداخت بعد از مدتی آن لطفه صورت  
 گرفت و طفلی از کوزه برآمد من همان طفلم و ناز و مهر پیش بر چهار برکنار رسید  
 نمود گمانی بساخت و چهار برید چهار پارس شد و سستی بجای ماور من است  
 سکندرج پرسید که ناز و بان بزرگی و پاک چگونه شمع شهبوت شد بر من گفت که چون  
 غار و کمال فضا رسیده باشد بیک سر غفلتی که او را در او میزدید و دیو شهبوت و  
 غضب در اینه نمیداد عکس انداخته او را مصدر این تقسیم کار می سازد اگر در حق زانی  
 شده باشد برگرد بر من این صغاب بر منی گردد بر من پرسید که الحال چگونه  
 شما گیتید و چه نام دارد سکندرج گفت که احوال من از شما پنهان نیست لیکن  
 چون می پرسید طاعت امر میکنم من راجه سکندرج راجه ملک مانده ام چون علم را

از تکرار آمد و رفت و معرفت از بار و بیدم را چنانی را گذارسته باینجا آمده ام و الان عرض  
میکنم تا ما بر دیگر محنت لعل بدنی کشم و بر بخت و مجاهده من تا حال شمرده او  
و دل من آرام نیافته بر من گفت که مطلب اصلی گمان و معرفت است و من  
تنها لعبادات و اعمال بدست من آید تا کسی درین فکر نباشد که من کسبم در جهان  
چیز نیست و از چه ظهور آمده و چطور زانی میشود و بستگی حبیت و رنگاری چگونه  
است تا محبت مرشد کامل میسر میشود ای راجه حصول معرفت از محالات است  
راجه انر شنیدن سخن بر من گریه کرد و گفت ای دیوانه سخن خوب گفتی من از تکرار  
بیعتی و نادانی خود صحبت اهل معرفت را گذارسته وقت خود ضایع کردم ای  
اسید و ارم که از برکت و پیدار شما غفلت و نادانی من برد و شما او مستقامین  
اید و من شاگرد شما هر چه بجال من بهتر و مناسب و ایند از شما گذرید بر من گفت  
که اگر شما را این اعتقاد راسخ و درست باشد یک سخن مختصر فائده مند پس است  
و اگر اعتقاد درست نباشد شاستر بار تعلیم کرده شود نفع نمی آید که در چنانچه  
هزار چشم داشته باشد در تاریکی هیچ نمی تواند دید و در روشنی بیک چشم عالم را  
می تواند دید راجه گفت که من شما را اعتقاد دارم که هر چه از شما شنوم  
بی دلیل قبول خواهم کرد و چنانچه سخن بیدر این که می شنود قبول می نمایم  
گفت اول حکایتی از من شنوید بعد از آن سخن معرفت بشما خواهم گفت  
حکایت در یکی از بزرگان مادی بود که هم علم داشت و هم دولت و بیج

این مهره و نادریست و لیکن مهره را بر دست داشت و در حین دعوی آن نهاد  
 و برای حصول آن مطلب فی الحکمہ را فسخی کشید و عمل دعوت تقدیم رسانید و در  
 بنیاطش رسید که مهره چندان بهم رساند چنانچه مهره چندان خود بخود پیش او  
 افتاد از زبونی طالع و نبرگی مطلب و کی سعی در نیافت که این مهره چندان  
 است او را بدست نگرفت بعد از مدتی مهره از نظر او غایب شد و کس باز  
 از سر نو شروع در زیارت و شقت نمود و روزی یکی از رجال الغیب آرد و  
 مطابق مهره شبیه بدست او داد و مرد و زنند بذاشت که این مهره چندان  
 است آنرا گرفته و دولت خود را گدشته به بیابان رفت و گفت که چون عمر  
 زمانه محنت ناپسندیده دارم یا اینها نمی توانم صحبت داشت انحال مهره  
 چندان بدست من آمده است از مطالب دنیا هر چه میخواهم میسر میشود و در  
 نزد اسی این دولت و این صحبت نیست را چه بکند چ گفت که حکایت طلب  
 چندان چو این گفتند و چه آن با من بیان فرماید بر من گفت که طالب  
 چندان شما نگر و چندان که مرد و زنند را سهولت بدست آمده بود و او  
 شناخت و گرفت نصیحت جو را که بود که مطلب حقیقی منجلی میکرد و شما  
 قبول نکردید و مهره شیشه از خانه آن بر آمدن و ملک و دولت گشتن  
 به بیابان آمدن با میدر با صفت محبت بود که شمار الفنی به کشید و مطلب شما  
 چندان سرب نیاگ است که جو را که گفته بود بکند چ گفت سرب نیاگ

چطور می باشد دولت و راج و خانه و اهل خانه همه را گذشته به بیان آدم  
 چه اندک نگذاشتم مگر مرقع در کوفه این را میسوزم بر من گفت هرگاه میگوئی که  
 من راج گذاشتم سه چیز همراه خود داری که گذشته یکی من دوم راج سوم  
 گذاشتن پس همه را گذشته و نیز راج و دولت از تو جدا بود و آنچه تو بودی  
 او را گذاشتی که میگوئی من راج را سخن چهره را چنان اثر کرد که مرقع عصا و کوفه  
 را سوخت و گفت که بیایان را هم بگذارم بلکه بدن را هم میگذارم بر من گفت  
 خطرات دل خود را گذاشته تا جیت و با سنا با سناست بدن باز خواهد آمد  
 پس گذاشتن بدن چه نفع دارد و راج گفت که آتشی که بجیت و با سنا  
 نفس و خواهش را بسوزد که ام است بر من گفت که آن آتش فکر و تصویر  
 آتماست که بطور ظهور کرده نسبت تو با او چگونه است سکندرج گفت که اینقدر  
 من هم نهیده ام که من این بدن گوشت و پوست و خون و استخوان منقسم  
 من گیان سر و پام لیکن بیماری جیت و با سنا من لاحق شده است علاج  
 از اینها نمیدانم و پیوسته شده این وجود جسمی با وصف و انگشتی و فهمیدگی مرا  
 از نظر من مستور می سازد بر من گفت که این بدن و این عالم که می بینی ملامت  
 موجود نیست چرا که کارن یعنی اندر بنده ندارد و هر چه کارن ندارد و موجود  
 نیست و نه قابل استیسی سکندرج گفت که عالم چرا کارن ندارد و برهما پیدا  
 کننده اوست و اگر بگویند که برهما هم وجود ندارد و میگویم که پیدا کننده برهماست

است و حق موجود و مستطاب پس افزینده او موجود است برین گفت که حق بیست  
 بخت است و جفتی ندارد که مشا و مصدر را فریش شود پس باید دانست که  
 حق تنها موجود است به اتفاق هیچ چیز موجود نیست سکند هیچ گفت که الحال  
 من حقیقت را نفهمیدم مرا هیچ چیز بیرون از من نمی نماید بعد از آن چشم بست و  
 براقبه نشست بعد از ساعتی از مراقبه بیدار شد و گفت که این دولت ایجا  
 و حیات سرمدی از دیدار شما و ارشاد شما یافتم لیکن تعجب دارم که این معنی را  
 پیشتر چرا نفهمیدم برین گفت که ریاضتی که کشیدید اینقدر رفع کرد که عقل شما  
 صفا و روشنی و استعداد فهمیدن معرفت پسر ساینده تا هر چه شنید بدلی قوت  
 قبول نمودید الحال هر چه دانستید بر آن بهت و راسخ باشید من بیدار نارد  
 میروم برین رفت و سکند هیچ براقبه مشغول شد تا سه سال بیکر اقبه کرد بعد  
 از آن برین باز آمد و سکند هیچ را در مراقبه دید هر چند فریاد کرد تا بیدار شود  
 اصلا بیدار نشد برین متوهم گشت که مکر مرده باشد بعضی از اعضای او را  
 مساس کرده دریافت که زنده است تبصره باطن و دیدن او در آمده  
 او را بیدار کرد در سیام بیدار با او از شنیدن و بلیغ خوانده خاطر او را گفته  
 ساخت و بدش را تا زگی بخشید و گفت که تا از شما جدا شده ام همیشه دل من  
 پیش شما بود اکنون میخواهم که چنگاه با شما باشم راجه گفت که اکنون در  
 اعمال من بار و دوشعلی که شما بمن تعلیم کردید بفریاد من رسید و لذت و

سروری که مرا از دولت و تدارک حاصل شده در پشت هم نخواهد بود بعد از آن  
 سکه بچ و برین بدنی در آن کوه با هم میگردانیدند و رنگ روی سکه بچ با  
 پیدا کرده و آثار جوانی در و ملاک گشت جور که بصورت برین ظاهر شده بود  
 رسید که الحال باشو هر خود معاشرت کنیم به بیانه از و حضرت شده بر و ن  
 و آخر روز باز آمد خود را ملول ساخته سخن در آمد که همین ساعت از آকাশ  
 می آمدم در لباس که پیش از او میان ایر دیدم لباس نیلی پوشیده آور او واضح  
 کردم و بطریق مطایبه با او گفتم که امر فرشتا لباس کشنا ابرار کا پوشیده اید  
 او آزرده شده مرا نفرین کرد که تو شب زن شو می خیرم که این برین چشم  
 برین نفرین کرده هست سکه بچ گفت که شما از قلع جباری گذشته اید از تغیر  
 و تبدل بدن چه غم دارید روح شما از هیچ حادثه متاثر نخواهد گردید درین گفتگو  
 بودند که آغاز شب شد و چراغ عالم تاب مهر و غروب آور و برین گفت لما  
 زنی درین ظاهر شدن گرفت سوی سر من دراز میشو و پستان کلا میگرد  
 چون شب درآمد برین زن شد هر دو گفتند که هر چه تقدیر شده بود بظهور آمد  
 و بچکس را از تقدیر گریز نیست پیوسته برین هر روز وقت صبح مرد میشد  
 شب زن روزی برین گفت که هرگاه من پیش زن می شوم میخواهم که در  
 آنجا مزدی درآیم و به از شما کیست که او را شوهر خود کنم سکه بچ گفت که  
 این مقصد پیش من نه مرغوب است و نه مکروه هر چه شما میخواهید کنید برین گفت

که امر و فصاحت و خیرت است و شب چهارم ماه بساوند و ما متعجب در کمال آرزو  
 خوابید بود عقد نکاح به بندیم گهاست خوش بود و جوهر ابدار از کوه بر چیده جمیع  
 کردند چون شب نزدیک شد هر دو غسل کردند و دیو یو جابجا آوردند و دست از  
 برگ درخت طوی گرفته پوشیدند و عقد نکاح بستند بر همین خود را اندک نام  
 نهاد و چند گاه با هم گذرانیدند روزی مد نکاح بخت استخوان را حلقه کرده  
 مجلس اندر را حاضر ساخت سکندرج اندر را تواضع کرد و گفت چون تشریف  
 آورده اید اندر گفت که نه ساکنان امر اوقی صفت حمیده شما شنیده و خواش  
 آن دارند که بدینجا بیایید و صد هزار سال بعیش و عشرت بگذرانید که نمیتوان  
 در اینجا میبایست سکندرج عذر خواست و گفت که مرا از دولت شما هم جاهل است  
 است حرکتی در باطن خود نمی یابم که از جای بیجا می بروم و اندر را حقت  
 کرد درین اثناء مد نکاح بصورت اصلی خود یعنی جوراله ظاهر شد را جمع گفت  
 که تو جوراله می نمائی گفت من جوراله ام مراقبه کرده به بیند که بخت گمانی کردن  
 نشا چه ترسیده ام کرده ام سکندرج مراقبه کرده همه واقعات و سوانح ماضی را  
 که جوراله بطور آورده بود و دانست و ممنون احسان او گشت و گفت که در بدل  
 اینده سعی و تلاش که بخاطر من کردی چه چیز بخواهم که مرا بیخ خوشی نیست جوراله  
 گفت سعی و تلاشی که بخت حصول معرفت شما کردم برای خود کردم منت پر شما  
 نیست چون در میان من و شما جدائی بنمود از بی معرفتی شما آزرده بودم حال



شما گویند که چه خود مید کردیم هیچ گفت که من هیچ نخواستم ندارم هر چه بود  
 تنم حور الی گفت مصلحت اینست که بیک خود رفته چند نگاه معاند را یکی را سوار فرمایم و  
 را بگفت بسیار خوب چو راه انصرافی کرد و تخیی ظاهر ساخت و گوزنه مرصع برآز  
 آب بیفت و دریا پیش آورد و تحت نژده اندکی از آب دریا با بر سر راه پاشیده و باخته  
 قانون جلوس به است و لشکر است قبل بسیار و همه دوازده مصالح را یکی را نمودار خشت  
 با سالان غنیمت وانه ملک خود شد چون نزد یک شهر رسیدند جوار اله همه لشکر آنجا را همراه  
 گرفته است تعالی برآورد و راجه با هر دو لشکر داخل شهر شدند و ده هزار سال را یکی کرد  
 بید گشت گشت سبب فرمود که امی از مجذوب هم مثل سبب هیچ با کمال معرفت  
 را یکی کنی به بی غلطی کارهای خلایق را می ساخته باش و مانند هر کس مبارک  
 و مهابه گنا و مهابتگی شود را مجذوب رسید که هر کس که بود حکایت او چگونه است  
 بهشت فرمود حکایت به هر کس چله مهابه و یور و سیه از مهابه و یور رسید  
 که اختلافت او منافع و اطلوار کانیات باعث پریشانی خاطر میشد و تدریجاً  
 از کانیات و وصول به مرتبه معرفت از روی مهربانی بفرمایند که چو است مهابه و  
 فرمود که تا تو مهابه گنا و مهابتگی نمی گردی از بند عالم خلاص نشوی  
 هر کس پرسید که مرا که تا و مهابه گنا و مهابتگی که را گویند مهابه و یور فرمود که همه گنا  
 عالم بکند و بیکار تلقی و دوستی اندر شته باشد و هر کار یک اراده کند با تمام رساند  
 و هیچ چیز مانع از تو اند بود و از قید شهوت و غضب و شادی و غم و جمیع احوال

که لازم طبیعت عوام است و ارسنه و خلاص باشد و از خیر اعیال بگذرد  
 و ماکر تا دوست و هر کس که جوانی و پیری و زمین و مردن و رفاهیت و فدا  
 و بادشاهی و گدائی و شیرین و تلخ را یکسان دانسته همه را بر خود گوار سازد  
 و مایه گنا دوست و هر که خود را بگذارد و مایه تنگی دوست را بچند پرسید که نشان  
 عارفان چیست بپشت فرمود که نشان ایشان در پیشانی ایشان ظاهر است  
 نور که از چین ایشان می تابد باعث عزت و ترشنگان مقرب است حکایت  
 ای را بچند یکی از اجداد تو که احوالک نام داشت روزی از زنی پرسید که  
 عالم چه چیز است و بطور پیر رسید و خلاصی از دام عالم چگونه است و منی را بچند  
 گویند که سی کرد و روضعت و بیعت ملک و بیعت هزار سال را چکی کند من جواب داد  
 که عالم نمودار است که در آینه کلانی جلوه گرفته است و یک اراده قدیم است که  
 همه عالم ظهور او است یکی را بر مائه نام کردند و دوم را عناصر و سوم را مواد و  
 اینها همه هیچ نیست هر چه هست برده است لیکن برده که هستی مطلق است دیده  
 نمیشود الا با عالم که هستی موهوم و وجود بقید است و خلق حق را از جای دیگر  
 میخواهند و در دل ایشان است چنانچه زنی طفل خود را در کنار خویش بخواهد  
 و فراموش کرده در فکر افتد که طفل من چه شد عجب می نماید که حق در جهان پرت  
 چگونه پنهان شده من این سخن گفته با کاش رفت و را چه احوالک از دولت  
 ارشاد او بیون گشت یافت و با بیون گشت مامور را چکی استغفار و بیست

را میچند تو هم مثل خود با جیون گشت کار را بجای رالی تعلق خاطر میگردد باش  
 را میچند پرسید که کلام ترین ثمرات جیون گشت کدام است بشت فرمود که  
 نثره کلام همین است که اگر میش صاحب جیون گشت ذکر خوارق و کرامات  
 مثل رفتن با کاش و پاتال و سایر تصرفات بکند دل او حرکت نمی کند و  
 او را هیچکدام از اینها میل و رغبت و توجه نمیشود ای را میچند تو عین حق و یکه پنا  
 عین حق است و حق با تصور ظاهری شده چنانچه بر من آئین بر می گذاشته  
 شود و شود و شود و در کثرین خلایق است در حسب و نسب حکایت ای را میچند  
 صیادی بود آجونی را به تیر زد و تیرش خوب کار نکرد و آه بر خنی شده که سخت  
 صبار و لطفش آه بسیار و دید اتفاقا کلبه نزد تر ناضی که در بیابان ایجادت  
 مشغول بود رسید و از او پرسید که هیچ میدانی که آواز این راه گشت در گوش  
 جواد باد که سه فضلی که همه کانیات دار و من ندارم جاگرت و شنیدن و شکایت و  
 در مقام شری او سنها می باشم و در مقام خبر کی نمی شنیم ای را میچند تو هم اینجا  
 حاصل کن و عارفان همین مقام را بگویند و خلاصه بیدانت یک سخن است که هیچ  
 تنها موجود است و مایا و او و یاد و سن و سال و دوده در گمانی نمیکند که حق از آنها جدا  
 و همه آلوده بنگردد ای را میچند چون عالم نیست است نه است این همه وجه آنرا  
 نیست و نابود نباید دانست و الا نظام عالم و احکام شاستر بر هم میخورد و حکمت  
 الهی احکام او لغای معطل و نامرعی می ماند و اسرار پنهانی ظاهر نمیشود و آنچه ترا